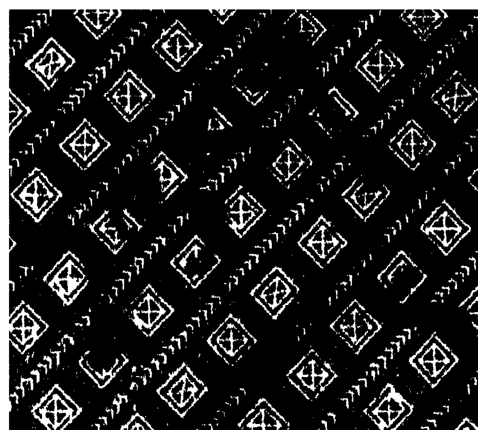


داستان شهربانو

وقایع ایران در پایان عهد ساسانیان و زمان حمله عرب

بخش دوم ـ آزرمیدخت

تألیف

رحیم زاده صفوی

چاپ دوم

۱۳۲۷ خورشیدی

DASTAN CHAHR BANOU

par

Rahimzadeh Safavi

چاپخانه بانک ملی ایران

داستان شهربانو

وقایع ایران در پایان عهد ساسانیان و زمان حمله عرب

بخش دوم - آزرمیدخت

نگارش

رحیم‌زاده صفوی

چاپ دوم

۱۳۲۷ خورشیدی

DASTAN CHAHR BANOU

par

Rahimzadeh Safavi

بخش دوم - آزرمیدخت

بند نخستین - نگاهی بگذشته

روزی ازمهرماه سال ۶۲۸ میلادی شامگاهان قصری که مشهورترین بناهای عصر و درقصبهٔ موسوم به شهربانو (۱) درشمال شرق تیسفون روی تپهٔ قشنگی واقع بود رونق مخصوصی برخودگرفته چراغ‌های عمارات روشن و برق قطعه های نازك یشم و مرمری که در خانهٔ بزرگان عوض شیشه در پنجره‌ها بکار میبردند دیدهٔ بیننده‌را خیره میساخت دروسط اینکوشك گنبد لاجوردی بتقلید گنبدهای قصر خورنکه یا بقول عرب ها خورنق بنا گشته و چهار سمت آن گنبد ضربی‌های متعدد بنظر میرسیدکه روی‌آنهارا باخشت‌های‌کاشی ولعابدار مزین کرده بودند واقعاً بنای سقف‌های ضربی‌دار که بهترین یادگار عهد ساسانیان است زیباتر و مناسب‌ترین سبك معماری است‌که هنوز هم دردهات معمول وخانهٔ ایرانی‌را تابستانها سرد وزمستانها گرم داشته از تولید موریانه بر کنار و چندین برابر از سقف های چوبی محکمتر است و در آنزمان شهری‌ها برای احتراز ازگل اندود که اسباب کثافت و زحمت دائمی است روی ضربی ها را از یك ورقه کاشی نازك میپوشاندند که با تعمیر جزئی سالها دوام یافته دورنمای شهر را نیز بسی دلفریب میساخت اینکو شك موسوم بود به (دیر) و ازکاخهائی بود که ملکه‌آزرمیدخت دختردانشمند شهنشاه خسروپرویز برای‌تفرجگاه خویشتن بنا کرده ایام بهار و پائیز را که از پایتخت عازم ییلاق میشد و از ییلاق برای زمستان بشهر برمیگشت مدتی‌را درآن کوشك باخواهران ویارانش

---

(۱) قصبهٔشهر بانورا یکی ازشاهزادگان ساسانی موسوم به گلبانو بنا نهاده ودر اطراف آن هشتاد آبادی ایجادکرد و آن ناحیه بلقب آن خانم که شهربانو بود نامیده شد.

بسر میبرد اماامسال بسبب تحریکات دائمی درباریان مشهور بود که آزرمیدخت زودتر ازموعد بپایتخت میآید. چسبیده به مزگت(۱) مخصوص قصر نمازخانهٔ کوچکی بود که بانو پس ازستایش اورمزد پاک ازمزگت بآن اطاق کوچك رفته بمراجعهٔ کار های مهم و اطلاعات و اخباری که دائماً میرسید مشغول میشد.

این نکته نیز ناگفته نماند که پس ازقتل شهنشاه پرویز مابین جمیع شاهزادگان وبانوان خانوادهٔ ساسانی دونفر بسبب بینش ودانش وکاردانی و شجاعت خود مرکز حل و عقد مهام کشور واقع گشته قوت و قدرت رجال دولت وسرنوشت مملکت وامید ملت به رأی وخردمندیآن دونفر بسته بود و آنها عبارت بودند از ملکه پوراندخت و خواهرش آزرمیدخت که هردو نیز بهنوبه صاحب تخت و تاج شدند.

درنمازخانه پیرزنی باموی سپید وصورت پرچینی که آثار قوت اراده و دانش ازآن پدیدار بود چند لولهٔ نقره که سابقاً نامههای بزرگانرا عوض پاکت در آنها مینهادند روی میز پایهکوتاه کوچکی ازسنك یشم قرارداده و گوئی در برابر هجوم اندیشههای گوناگون باترتیب اسبابها وپس وپیش کردن آلات روی میز خود را مشغول مینمود و گاه گاه با دیدهٔ انتظار بدرگاهی مینگریست که راهرو مزگت بود و بابیصبری جلو میرفت و باز خود را نگاه میداشت ولی در همین هنگام صدای در شنیده شد و پیرزن دویده پرده را برداشت درپس پرده طلعت تابان آزرمیدخت نمودار گشت که رنگش کمی ماهتابی شده دربن مژگانش ریزه های الماس گون اشك برق میزد پیرزن دست بانو را بوسیده او را بسمت مسندش برده نشانید و خود روبرویش ایستاده باصدای گرفته ولهجهای که محبت مادرانه ازآن

---

(۱) مزگت درفارسی به معنای مسجدعربی است وریشهٔ آن آرامیاست.

پدیدار بود گفت ـ ای شهنشاه زادهٔ من بازآنچه را که بیندهٔ کمینه‌ات نوید دادی ازیادبردی اینچه چهرهٔ اندوهناکی است که تو به‌خود میدهی ؟ مانند تونوگل شادابی‌را چه افتاده‌است که باید بگریی ؟ همچون تو سروبلندی‌را چه پیش آمده است که سرشك درد بباری؟ امروز کیست که ازتو فرخنده‌تر باشد؟ جهانی‌را دل وزبان وتن وجان باتواست وتو خود ندانم درکجائی؟..
ملکه آهی کشیده برصفه تکیه زده پاسخداد:

ای مامك دلفروز! چه میگوئی کیست که در اینجهان اورا بیش‌از من دردو رنج باشد، مادرم مرا در روزگاری زائید که کار سپهر واژون شده است. پدرم باتیغ ستم نابودگشت وبرادرانم‌را برادر دژم‌خویم شیرویه خون بریخت و گوئی همهٔ مردم این کشور که خویشتن را زرتشتی بهدین و پاك آئین میخوانند فراموش کرده اند که جز از تخمه کیان و نژاد ساسانیان کسی را نرسد که برایشان فرمانروا باشد ـ آری، مردمان همگی گفتهٔ یزدان‌را از دل زدوده‌اند، ای (مهرجهان) ای مامك مهربانم، آیا نمیبینی که ما چند زن که ازدودهٔ ساسان بجا مانده‌ایم چگونه بی‌یار ویاور دور از تخت و تاج و دور از خانمان و سپاه آواره و سرگردان در گوشه و کنار افتاده‌ایم...

ـ پیر زن که دانستیم مهر جهان نام دارد اشك از دیده سترده گفت: ـ ای خداوند و خداوندزادهٔ من کاشکی این پیر فرتوت پیش از اینها میمرد و اینرنج و اندوه تو را نمیدید اما آسوده باش که مردمان بدانسان که فرمودی بیدین‌نیستند ومن بسی مژده‌های نیکو دارم که همگی امید بخش است آیا مانند تو بانوئی را که پدر بزرگوارت در آنروز شکار میفرمود: «آزرمیدخت شیر میدان وفروغ شبستان است» سزاوارخواهد بود که بجای برخاستن وکین خواستن برجای باشی وسرشك اندوه بپاشی

هرگز ، این خود شایستهٔ نبیرهٔ خسرو انوشیروان که یادگار خداوند بزرك ایران است نمیباشد...

ـ بانو پاسخداد ـ نه ، مادر جان، گریهٔ من از سستی یابیم و هراس نبود من درمزکت بودم وپیش اهورامزدا می‌نالیدم چو نالیدن نزداو ننك نیست من با امشاسپندان[1] نکوکار راز دل داشتم و همی پرسیدم که چه سرنوشتی‌را بهرهٔ اینکشور داده‌اند وآیا ایران‌راکه گرامی‌ترین مرز ایزدان بوده است پس از این ازدیدهٔ مهرخود دور میسازند ؟ ـ پیر زن پرسید آیا پاسخی از سروش شنیدی ؟ آزرمیدخت گفت :ـ آه، دریغ!.. وساکت ماند مهرجهان فوری آن مبحث غم‌انگیزرا تغییر داده یکی از لوله‌ها را که روی میز بود برداشته عرض کرد:ـ بانوی من آیا مهر سراین نامه را می‌شناسی ؟ آزرمیدخت لوله را گرفته همینکه چشمش به مهر افتاد رنگش سرخ شده گفت : ـ اوه، مادر جان، ببینم بهمن چه‌کاری از پیش برده است ؟ پس تو چرا زودتر نامه را بمن ندادی؟ اینرا گفته کاردی ظریف را که دسته ای از عاج داشت برداشته مهر از سر لوله برگرفت و طوماری از پوست آهو که دردرون لوله بود بدرآورده گشود و به مهر جهان فرمود بنشیند وگوش بدهد آنگاه چنین خواند :

ـ بخاك‌پای شهنشاه زادهٔ بزرك‌آزرمیدخت که اورمزدش همواره‌فرخنده وپاینده بداراد، کمین‌بندهٔ توبهمن جادو پس از خواندن‌فرمان‌درپی‌پژوهش برآمد و از شهر دمشق بانتاکیه و از آنجا ببیزانس ناشناسانه ره سپرد و نیز چندین کس از هوشمندان بهرسو فرستاده راه و روش وچگونگی سازشی‌را که شهربراز نابکار با هراکلیوس پادشاه روم بمیان‌آورده است بدرستی دانستم و اینك بپیشگاه سپهر پناهت مینویسد :

---

(۱) امشاسپندان فرشتگانی هستند که سررشته دار کارهای جهانند .

پس از مرگ شهنشاه خسروپرویز شهر براز که برتمام سپاه ایران
چه در شام (سوریا) وچه‌در (گبت)[1] مصر فرمانده بود میخواست رنجشی را
که از خسرو داشت آشکار و سرکشی آغازد و از اینرو با هراکلیوس براه
دوستی و یگانگی رفته فرزندخود انوشتاش را بدربار روم فرستاده پیغام داده
بود که هرگاه پادشاه روم باو کمك نماید که تاج وتخت ایران را برباید همهٔ
کشور های شام و روم و آسیای پیشین (اناتولی) سورستان (بین النهرین)
خاوری را که از رومیان گرفته و اینك در چنك ایرانیان است شهر براز
وایس خواهدداد و بسا چیزها ازاینگونه گفته بود. انوشتاش ازهراکلیوس
خواهش کرده بود که اوجائی را فرمان کنند تا پدرش پوشیده ازسران سپاه
ایران بدانجا آید و پادشاه را دیده گفتگو شود هراکلیوس با خوشنودی
آن پیشنهاد را پذیرفته و در شهر هراکله کنار دریای پرپونتس (مارمارا)
هراکلیوس با شهر براز بدیدار همدیگر رسیدند و درمیانه پیمانی بسته شده
پادشاه روم انوشتاش پسرشهر برازرا نام ونشان (پاتریکانی) داد که دردربار
روم جایگاهی بلند است و دختر شهر برازرا برای پسرخود تئودوز ودختر
انوشتاش را هم که نوهٔ شهر براز باشد برای پسردیگرش کنستانتین بزنی گرفته
ودخترخودرا بپسردیگر شهر براز که فیروز نام دارد داده است اما شهنشاه
غیادشیرویه برادرگرامی شما ازیك‌سو با هراکلیوس بگفتگو پرداخته نوید
داد که خاج عیسی را که سپاهیان ما ازدژهوخت (بیت المقدس) آورده بودند
باخاکهای روم پس دهد وازسوی دیگر باشهربراز دم‌ازیاری زده درکارهای بزرك
نزد او پیکها فرستاده رای‌وهید ویرا گرامی میداشت وباآنکه نابکاریهایش را
میدانست پرده پوشی میکرد همین رویهٔ شهنشاه شیرویه نگذارد شهر براز
بسرکشی پردازد تا پس از مرگ آن شهنشاه جوانمرك با کمك رومیان رو

(۱) درایران شام و گبت را به سوریه و مصر اطلاق میکردند.

بپایتخت آمد وشما خود ازکردار زشت وی در تیسفون خوبتر آگهید - از کارهای زشت شهربراز یکی آنستکه از روز مرك شهنشاه پرویز در میان اردوهای ماچه در شام و چه در کپت و آسیا مردمانی گماشت که داستان کشتن آن پادشاه بهشت آرامگاه را برای سپاهیان گفته اینگونه وا مینمودند که خسرو در دیوان داوری پیش روی مردم و فرزندانش خود را گناهکار و بزه کار دانسته همهٔ نکوهش ها برخود درست کرده است و ازاینرو میخواست تا دل سپاهیان را از خاندان ساسانی بگرداند و بیوسته همیگفتی که پس از پرویز هرساسانی که دارای افسر شود جز ستم برمردمان روا ندارد ! . اکنون این کمین بنده ودیگر بندگان بچاکی روانهٔ آستانه شدیم وپیشنهادم آنکه فرمان رود بهرگونه باشد داستان داوری شهنشاه پرویز را بدانگونه که بوده است از روی نامهٔ دیوانی که در گنجینه است بدست آورند و از آن رونویسها کرده بهرسوی کشور بفرستند تا چنانکه بندگان سرستی گهند همه کس بداند که برشاهنشاه گناهی نتوانسته‌اند بار سزند وبستم کشته شده - باری سرانجام پیمان بندگان برآنست که تا آن نابکار نمك نشناس را ازتخت بتخته و نگون نیندازیم آرام ننشینیم وروی آسایش نبینیم ! شاهی اهرمن خجسته مباد !
بندهٔ آستان - بهمن جادویه)

چون نامهٔ بهمن بسر آمد آزرمیدخت را چهره برافروخت و مهر جهان گیس سفید نیز مانندخانمش شادمان گشته گفت : - اکنون دانستی بانوی من ، که هرگز اور مزد یکتا تو را وا نمیگذارد ؟ آزر میدخت بالبخندی پرسید :

آیا توچه پیش بینی میکنی ؟ گمان داری بهمن میتواند شهربراز را از تخت فرود آورد ؟ من از اینکار اندیشناکم ! - گیس سفید پاسخ داد : مانباید بگذاریم که بهمن ازشام با اردو و سپاهی بیاید زیرا این خود زیان

بسیار دارد نخست آنکه شهربراز که چنان بداند بجنگ برمیخیزد اگر شکست بربهمن افتد دیگر سران وبزرگان پس از وی بدشمنی شهربراز گستاخی نخواهند کرد و اگر شهربراز شکسته شود آنگاه ازخود بهمن بایستی بیندیشیم که جای وی را نگیرد و زیان دوم آنست که چون بهمن سپهبد سپاه باشد بزرگان و سپهبدان دیگر بهمچشمی برخاسته ازیاری دریغ میورزند ـ دراین هنگام کنیزک نازنین چهره‌ای بدرون آمده نماز برد و گفت : خداوند فرخنده باد سپهبد خراسان فرخ هرمز بافرزندش رستم بردراست و شهزاده (گشنسب بنده)[1] از آذربایگان رسیده نفری چند ازشهزادگان شروانشاهی همراه او یند وبار میخواهند ـ آزرمیدخت با شگفتی پرسید راستی فرخ هرمزاست خوداوست؟ کنیزک پاسخداد آری خداوندخوداوست . آزرمیدخت باچهرهٔ گشاده گفت :

ـ سپاس اورمزدرا که سپهر نیلوفری سرانجام بکام ما گردید !

پس ملکه بمهرجهان فرمان داد که پیشکار وسرکاران را بپذیرائی مهمانان گمارد و خویشتن رخت خواست و سپرد که برای وی جامهٔ سیاه بیاورند .

بند دوم ـ دنبالهٔ سخن

در تالار وسیعی که در سمت راست گنبد بزرگ قصر (دیر) واقع بود گروهی ازبزرگان ایرانیان نشسته و در بالای تالار آزرمیدخت مانند خورشید تابان که در پس ابرهای بهاری رخ بپوشد با لباس سیاه و چادر نازک و مشکی که نیمی از نیمهٔ تاجش را گرفته ومانند چارقدهای اینزمان از پشت تانزدیک کمرش میرسید وعصائی مرصع دردست چپ روی کرسی

(۱) گشنسب درلهجهٔ عرب جشنتش وجسنس شده ونساخان آنرا بانواع مختلف مغلوط نوشته‌اند .

قرارداشت چاکران مشغول خدمت بودند ودوبندهٔ زرین کمر که سال هیچ کدام ازچهارده نمیگذشت پشت‌سرآزرمیدخت‌بادبیزن درکف‌داشتند وعقب آنها مهرجهان کیس سفید وی برکرسی نشسته بود وازآنجائیکه این پیرزن بسبب هوشمندی و کیاست در عهد پرویز همیشه مورد توجه وطرف شور آن پادشاه واقع میشد امروزهم مابین رجال مملکت دارای نفوذی بزرك بود درسمت راست شهزاده گشنسب بنده ازبنی اعمام دور تر پرویز نشسته وزیردست او سه نفر ازشهزادگان شروانشاهی بودند ازاولاد بهرام اول‌که پدر برپدر برناحیهٔ شیروان‌وولایات‌مجاورآن‌تادشت مغان فرمانروائی‌داشتند ودرسمت چپ انجمن، فرخ هرمزسپهبد خراسان بود بافرزندش رستم‌که ازجوانان دانشمند ودانش دوست عهد بشمارآمده فیلسوفی فرزانه بود زیر دست آنها سه نفر دیگر از سرداران آرام گرفته بودند

ملکه آزرمیدخت مهمانان خود را دلجوئی و پرسش کرده آنگاه گفت : ـ شگفتم آید که چگونه شما بزرگان کشور هرکدام درآرامگاه خود آسوده زیسته بگزارش کار های پادشاهی نمینگرید (روبه شهزادگان) آیا نامه‌های پیاپی ما بشما رسید ؟ ـ گشنسب بنده سری باحترام فرود آورده پاسخداد : ـ شهزادهٔ بزرك خداوند کشور شاد باد ما را از آنچه گذشته بود آگهی دست داد جز آنکه در فرمانهای شهریاری همه جا نوشته میشد آنچه روی داده بارأی و خشنودی بزرگان پایتخت بوده و این خود ماوا برجای میداشت اماهمینکه نخستین‌نامهٔ خداوند خودرا دریافتیم وازآنچه زیر پرده مانده بود آگه شدیم سردرکف نهاده بدبستان شتافتیم واینك فرمان‌را چشم داریم .

فرخ هرمز نیز از سوی دیگر در جواب آزرمیدخت بهمین گونه سخن رانده و مخصوصاً بعرض رسانید که پس از شنیدن خبر پادشاهی

شهربراز بهم برآمده سپاه گرد آورده منتظر بوده است که ازجانب فرزندان پرویز و شهزادگان باو دستوری رسد و اینك خویشتن از پیش ناشناس آمده سپاه از دنبال میآید و در خاتمهٔ کلامش گفت :

اکنون از هرچیز بایسته‌تر آنست که بندگان را از آنچه در انجام شهنشاهی خسروپرویز تااین هنگام رفته است بیا گاهانند تااز روی بینش رأی زنیم و چارهٔ کار کنیم .

آزرمیدخت اشاره بمهرجهان فرموده گفت :

ـ مرا یارای آن نیست که سرگذشت‌های اندوهبار و خونین را باز برزبان آورم و اینك مهر جهان که از همهٔ گزارش‌ها نیکو آ گهست بهتر میتواند آنچه‌را تاامروز روی داده بگوید وبدی ونیکی‌را ازهم جدا ساخته زشت و زیبا را آشکار سازد .

مهرجهان از جای برخاسته نماز برده باآوازی که ازشدت غم ودرد میلرزید گفت : ـ آری امشاسپندان سرنوشت مرا بارنج واندوه توأم ساخته دیده‌بانی پلشت کاری های چرخ را بر این کمینهٔ ناتوان واگذارده‌اند اینك داستان ستم کاریهای سپهر این چنین بوده که می گویم :

فرخ هرمز بمهرجهان گفت : ـ مامیدانیم که بسی چیزها ازدرون کارها می‌دانی که ما را ازآن آ گهی نیست و چشم می‌داریم که ازآنها داستان برانی و نخست سرانجام کار خسرو پرویز را بازگوئی .

مهرجهان پاسخداد: هنگامیکه خسرو پرویز ازجلو سپاه هراکلیوس بتیسفون آمد کارها بس دشوار شده بود .

مردمان ازدرازی جنك باروم بستوه آمده بودند وهراکلیوس برای چند کس از بزرگان ایرانی زر و سیم بسیار فرستاده پیغام داده بود که ما رومیان خواهان آشتی هستیم و بخسرو پرویز پیشنهاد کردیم تنها کشور

(کبت) مصر را بما واپس دهد و کشورهای شام (سوریا) وآسیای پیشین و دیکر خاکها که از روم گرفته‌اند برای ایران بماند و آشتی کنیم اما او که جز خون‌ریزی هوسی ندارد نپذیرفت - این پیغام‌های هراکلیوس هرچند برای فریفتن مردمان بود اما بدلها چسبید وکسانی که ازجنك فرسوده بودند وخاندان آن لشکریان که سالها بود مردانشان بمیدانهای شام وآسیای پیشین فرستاده شده بینوا مانده بودند بتراژخائی مزدوران بیگانه فریفته گشته به غوغا پرداختند از یك سو نیز هرمز مرزبان بهمنشهر (ابله) بفرمان خسرو پرویز چند شهر در کنار دریا که از آن مهاراجهٔ هند بود بگرفت وهندیان که در برابر کشتی‌های جنگی وسپاه ایران تاب نمی‌آوردند ازراه دوستی نابکاری و دستان آغازیده و فرستادگان مهاراجه درتیسفون همه‌جا میگفتند ستاره شناسان هندی پیش‌بینی نموده‌اند که چون پرویز سی‌وهشت ساله شود شهریاری ازاو بفرزندش خواهد رسید!..[1] این‌سخنان وبسیاری چیزهای دیگر که ازخواندن داوری نامهٔ خسرو پدید میگردد دشمنان اورا گستاخ ساخت...

شهزاده گشنسب بنده ازمهرجهان پرسید: - آیا تو آن داوری نامه‌را نزد خودداری؟

- مهرجهان پاسخ داد: - آری وهم اکنون برای شما خواهم‌خواند.

سرانجام سخن آنکه شبی دراندرون سرای والمیده وخوابم نمی‌برد آوای پاسبانان کاخ و کهن دژ گاهگاهی بگوشم میرسید که به‌آئین همیشگی خود فریاد میزدند: - شهنشاه پرویز پاینده باد!..

و چون پاسبانی از یکی از بامها آواز میداد آن دیگری ازبام دیگر فریاد می‌کرد: - شهنشاه پرویز فرخنده‌باد!.. آنشب همه‌چیز بدستور پیشین

(۱) رجوع به محاکمه خسرو پرویز نقل ازطبری وابن‌اثیر.

و مانند همیشه بود اما (که داند بجز ذات پروردگار که فردا چه بازی کند روزگار)

هنوز چشمانم ازخواب گرم نشده که خواجه سرائی سراسیمه بیدارم کرد که برخیز که روز رستاخیز فرا رسید چون برخاستم گفت تابکاران دور هم گرد آمده و شهزاده غباد شیرویه را که خسروپرویز با فرزندان دیگرش بکهندژ بابل گذارده بود ازآنجا باخویشتن همراه کرده آورده‌اند که پدرش را برداشته خود بجایش بنشیند و نسوئی (ساعتی) پیش از راه ردشیر سررسیده درب زندان‌ها را شکسته هرچه از سپاهی و کسان دیگر بودند آزاد و باخود همداستان ساخته و اینك از هرسو سرای را درمیان گرفته‌اند و سرهنگ پسبانان را نیز فریفته‌اند و اکنون در همه جا بنام غباد شیرویه آوا همی دراندازند من این داستان را افسانه پنداشتم اما چون گوش فراداشتم فریاد پاسبانان‌را شنیدم که میگفتند: [شهنشاه شیرویه فرخنده باد! خداوند نوشاد و پاینده باد! باپریشانی بخوابگاه خسرو شتافتم اورا دیدم در تخت خوابش نشسته و بااورمزد یکتا راز ونیاز دارد و چون چشمش بمن افتاد فرمود: — مهرجهان، خوابی دیدم که انجام‌کار مرا گواهی می‌دهد - چون سخن مهرجهان بدینجا رسید آزرمیدخت را حال دگرگونه شد وگیس سفید برای احتراز ازافسرده ساختن اوباختصار کوشیده گفت: سرانجام آنکه همان شب خسرو پرویز بکمك ما کنیزکان از پشت بام سرا بیرون جسته بباغی که تازه درکنار پایتخت ساخته بود رفت اما بامدادان که آن فرزند ناکس وارد سرا شده پدر را نیافت گروهی بجستجو فرستاد و آنان خسرو را در باغ پیدا کرده دستارش را برگردنش انداخته با رویهٔ ناهنجاری به سرای شهریاری آوردند و چون شیرویه را چشم برپدر افتاد شرمگین گشته اورا دریکی ازکاخ‌های سرا جا داده چندکس روانه ساخت

که از زبان وی پوزش خواسته گفتند فرزندت میگوید من ترسیدم که اگر شهریاری را نپذیرم چون مردمان باتو دلخوش نبودند پادشاهی از خاندان ما بیرون رود دوروز که ازآن میان گذشت همان نابکارانی که باخسرو پرویز کینه‌ها داشتند نزد شیریه گرد آمدند و درانجمن شیرویه گفتند دو پادشاه دراقلیمی نگنجند یاپدرت‌را تباه کن ویادستوری ده که باز اورا برسر تخت نشانیم و تو خود دانی که او بی‌شکیب تو را تباه خواهد ساخت و در کشتن تو رأی کسیرا نخواهد پرسید!

شما بزرگان آگهید که مادر شیرویه مریم دختر موریس پادشاه روم بود واین‌پسر سست رگی وسست رائی‌را از مادر یادگارداشت پس دربرابر آن ژاژخایان سرفرود آورده خسرورا باپانصد پاسبان ازسرای شاهی بخانهٔ سرهنگی ماه اسفند نام فرستاد وبرسر او جامه کشیدند که درکوچه وبازار کسش نشناسد و چون در بارهٔ کشتن وی با بکار بردن پافشاری داشتند شیرویه گفت: (ای مردمان در آئین ما ایرانیان هیچکس را نباید بی بازپرسی تباه ساخت بگذارید نخست کس فرستیم تاآن گناهان‌را که شما برپدرم میشمارید برایش بگوید وبنگریم چه پاسخ خواهدداد- مردمان همگروه اینسخن‌را پسندیدند وشیرویه (سپادا خشیج) مهتر دبیران‌را که همگی داشمند و پاك دامنش دانستند برای اینکار برگزید و چند تن از دانشوران باوی همراه ساخت که نزد خسرو رفته داوری کنند و اینك از نامه‌ای که این مرد نگاشته ودر دیوان شهنشاهی جریده شده یك رونویس هم من دارم که برای شما میخوانم و همه چیز از آن برمیآید.

حضار همزبان داوری نامه را طلبیدند و مهرجهان لحظه‌ای از تالار بیرون رفته چون بازگشت توماری در دست داشت که در حقیقت عبارت از گزارشی بود که سپادا خشیج درنتیجهٔ آن‌مأموریت خود نوشته تقدیم شاهنشاه

داشته‌بود ورسم چنان‌بود که اینگونه نوشته‌ها در دیوان دولت ثبت و ضبط گشته برای آن جریدهٔ مخصوصی ترتیب میشد که درحکم دوسیهٔ این زمان بود.

کمین بندهٔ آستان، اسپاد اخشیج، با دیگر همکاران اندی از نیمه روز گذشته بخانهٔ همکار نیکخواه خود سرهنـگ ماه اسفند رسیده گفتم بپیشگاه شهنشاه پرویز گوید که از نزد فرزند ارجمندش شهنشاه غباد شیرویه آمده پیامی داریم که بایستی بگزاریم - در یك دم سرهنك برگشته مرا گفت خسرو میفرماید: (اگرشاه منم شیرویه چه میگوید؟ و اگر فرمان او را است مرا دربان و پرده دار نبایست هر که خواهد اندر آید!) کمترین بندگان بدرون شبستان رفتیم خسرو را دیدیم که روی تختخوابی بر بالش زری تکیه‌زده نمازبردیم وسربزیر ایستادیم پس ازیکدم فرمود بنشین وبادست جای نمود اما آن آبی (۱) که در دست داشت و با آن بازی میکرد ازکفش بدر رفته روی پلهٔ تخت غلتیده برقالی افتاد و ازروی قالی هم گذشته بخاك رسید.

این بنده سپاد اخشیج خم شدم وآبی را برداشته پاك کردم خواستم بخسرو بدهم اما چهره‌اش‌را گرفته یافتم وفرمود آنرا دوربر! دوربینداز! . کمین بنده آبی را بکناری نهاده با دیگر یاران نشستیم و خسرو پرسید: ای دبیر، آیا دانستی که این آبی را سروش از کف مادر ربود تا سر نوشتی را نشان بدهد. پاسخدادم: - شهنشاه بهتر میداند.

فرمود: آری! سروش مارا نشان داد که شهنشاهی ازچنك مابدر رفته بشیرویه میرسد و برای او نیز نمانده بهمان سان که گوی زرین در پله های تخت غلطیدآن‌نیز دست بدست گردیده‌سرانجام ازخاندان ساسانی بیرون میرود

کمین بنده در برابرآن پیش‌بینی اندوه بخش خسرو روانم تیره گشت

---

(۱) آبی‌نام آن گوی زرین است که طلای دست افشار خوانده‌ایم و همواره درکف خسرو بوده که با آن بازی میکرده است.

وسرېزیر افکندم سپس پرسید چه پیام آورده‌ای باز گوی - این بنده پاسخ دادم:

فرزندت شهنشاه شیرویه درود بسیار فرستاده میگوید آنچه تا کنون برتو گذشته است از کردار ورفتار خودت بوده واین مردمان که مرا بشهریاری برگزیده اند گناهانی برتو میشمارند که من زنهار خواستم تا تو پاسخ دهی واز رفتار زشت خود پوزش وآمرزش بخواهی مگر خدایت ببخشاید واینك یکایك اگر دستوری فرمائی برشمارم یکی آنکه چرا دیدگان پدرت هرمزرا نابیناساختی وگذاردی اورانابودساختند ؟ - خسرو بپاسخ فرمود : - شیرویه‌را از ما باز گوی که ای نادان بی فرهنك ! نخست آنکه گناهان هر آفریده ای بر گردهٔ خود او بار میشود وکسی را نرسد که گناهان دیگری را بر شمارد مگرآنکه خویشتن ازهر گناهی پاك باشد و دوم آنکه هرگاه مردمان برما بزه‌ای بهتان زنند تورا نرسد که برپدر خود سرزنش و بیغاره گوئی چو اگر نمیدانی داوران ، چرکران (مفتی ها) وداشمندان را بخواه و بپرس وبدان که درآئین ایران‌است که اگر فرزند پدررا بیغاره گوید ازمیان گروه‌خودی اورا دورمیسازند و از نشست وبرخاست بانیکان بی‌بهره گشته دیهٔ خدائ این کشوررا ترك گوید واینك توسزاوار چنان‌سزائی‌شدی - اما آنچه که دربارهٔ پدر تو را به یاوه گفته اند ، تا نادانی تو بکاهد راستی را چنانکه پیوسته روشن ما بوده است میگویم بدان بهرام چوبینه خواست میان ما و شهنشاه هرمز پدرمان را شکرآب اندازد درنهان بنام ما دینار و درم سکه زد وبدست‌مردم داد و نابکاران را گماشت که شهنشاه را گفتند پرویز اندیشهٔ سرکشی دارد وسکه بنام‌خود کوفته است - ما که دامنمان ازآن بهتان پاك‌بود برای جستن از تندی پدر بآذربایجان گریختیم و درآتشکدهٔ آذرگشنسب گوشه‌ای گزیده بستایش پروردگار پرداختیم تاشنیدیم که مردمان برپدرما شوریده‌اند بکمك شتافتیم و هنگامی رسیدیم که دیدگانش را کور کرده بودند و نیروی اونابود

شده بود در همان‌هنگام‌هم بهرام بپایتخت تاخت و پدربزرگوارمان خویشتن ما را رهنمود که بپادشاه روم پناه بریم و پس از راهی شدن ما بسوی رو ـ بندویه دائی ما بی دستوری ما هرمزرا کشت وما چون بافیروزی باز گشتیم بندویه را بسزای خون پدر نابود کردیم وهمهٔ مردمان دانستند که ما در آن کار زشت‌انباز نبوده‌ایم و اگریکی ژاژخائی کند صدها مردم آگاه پاسخ اورا میدهند.

دیگر بگوی که چه گفته است ؟ـ این‌بنده سپاداخشیچ گفتم : شهنشاه شیرویه فرزندت میپرسدچرا‌توما هفده‌پسرت را بیگناه از رفت وآمد وگشت وگذار باز داشته و از داشتن زنان و همسران و آوردن فرزندان نخواستی برخوردار شویم و همه را مانند زندانیان بیکجای با تیره روزی گرد کردی؟ خسرو بپاسخ فرمود : ـ پسران‌را خواستم آزاد نگردند تا به مردمان آزاری نرسانند و بنام شهزادگی روستائی و دهکان را زیان نیاورند اما برای آنان خواسته و ماهیانه بسیار فرمان‌دادم تا درتنگنا نباشند جز آنکه چون ستاره شناسان پیش بینی کرده بودند که ازتخمهٔ من فرزندی درآید که تخت و تاج ایرانرا بیگانگان ازاو بستانند زن‌را از ایشان بازداشتم تا ایرانیان راازبردگی بیگانه رهائی داده باشم.

اما دربارهٔ خود تو ما آنچه را ازگذشت و بخشش که درخور توانائی داشته‌ایم بجای آوردیم زیرا ستاره شناسان بویژه پیش بینی کرده‌اندآنکسی که برما بشورد غباد شیرویه خواهد بود وپادشاه هند که سال گذشته پیکها فرستاده برای فرزندان ما یکان یکان ارمغانی داده ونامه‌ای نگاشته بودبنام تو نیز همچنان‌کرده ارمغان تورا نیکوتر وبیشتر از دیگران فرستاده ودرنامه بتو مژده داده بود که درسال‌سی و هشتم از شهنشاهی ما توبشهریاری خواهی رسید، ما بویژه آن نامه را با آن پیش بینی های ستاره شناسان در بسته‌ای

پر کرده بشیرین سپردیم تو میتوانی آن بسته‌را از وی درخواسته بخوانی
پدانیکه باچنان‌آگهی‌ها باز ما ازمهربانی وپرورش تو دریغ‌نورزیدیم واگر
پدری‌جز مابودومیخواست‌بآئین‌جهانداری‌رفتارنمایدسرت‌راازبدن‌برمیگرفت!

سپس این بنده سپادا خشیج گفتم : - شهنشاه شیرویه میپرسد که
فرزند من یزدگرد شهریارچه گناه‌کرده بودکه اورا نیست ونابود ساختی؟-

خسرو پرویزپاسخداد : - گفتم که ستاره شناسان درسرنوشت‌ایران
چه نوشته‌اند وبویژه پیش‌بینی کرده‌اند یکی ازفرزند زادگان من‌که دربدن
وی‌کم بودی باشدکشوررا به‌بیگانه خواهدداد وازاینرو من پسران‌رانگذاردم
با هیچ زنی گردآیند - روزی نزد شیرین‌نشسته و ازاینکه از فرزندان‌نژادی
پدیدار نیامده دریغم‌همی آمد اما شیرین مرا گفت‌اندوه مدار که من‌ازپشت
شیرویه پسری باخود دارم وچنین داستان گفت که‌زمانی‌شیرویه نهانی پیام
فرستادکه از بی زنی بتنك آمده‌ام ومرادل بروی‌سوخته کنیزکی‌را دررخت
مردان‌پرستار نزد شیرویه به‌کهندژ روانه داشتم‌که بااوگردآمده بار برداشت
وپسری ازوی پدید آمد که‌من‌وی‌را چون‌فرزند خویش پذیرفته پرورانیده
واکنون پنج‌سال دارد - من از آن سرگذشت بسی شادمان گشتم و پسرر
درخواستم‌آوردنداورا گرامی‌داشته‌زروخواستهٔ بیشمارش بخشیدم‌اماآن گفتهٔ
ستاره‌شناسان‌را بیاد آورده فرمودم پسررا لخت کردند وآن کم‌بود چون خال
سیاه بافرورفتکی بزرگی درسرین‌چپش پیدا شد. و ازدیدن آن مرا خشم آمد
اما شیرین نگذارد وی را نابود کنم و اکنون پسر تو یزدگرد شهریار زنده
است جزآنکه شیرین وی را بکوره[1] های دوردست روانه داشته است!

بازاین بنده سپاداخشیج خسرو را گفتم - مردمان شکوه ها دارند

---

(۱) کوره بمعنی یك ناحیهٔ جزء ولایت است

که شهنشاه پرویز گروه بیشماری را بزندان افکنده هیچگاه سرانجام کار آنانرا فرمان نکرد.

خسرو پاسخ داد :- ای دبیر تو خود نیز آگهی که کسانی را که من بزندان افکندم گنه کارانی بودند که دیوان های داوری بکشتن آنان رأی داده و وزیران نیزپیوسته ازمن فرمان تباهی آنها را میخواستند جزآنکه مابخون ریزی خشنود نبودیم و زندانی شدن ایشان را نیك‌تر میشمردیم.

اکنون تو شیرویه‌را بازگوی که آزادکردن آن بزه‌کاران مایهٔ تباهی دیگر مردمان است و تو که چنین رفتاری پسندیده‌ای دردرگاه ارمزد یکتا بزه کار گشته زیان آن را خواهی برد - باز کمین بنده سپادا خشیج گفتم: شهنشاه شیرویه میگوید مردمان شکوه دارند که خسرو پرویز آنچه گوهر و خواسته و زر و سیم ازکشورهای بیگانه وخودی پدید آمد بچنگ آورده همه را گرد کرد و هیچ کس را چیزی از آن نگذارد.

خسرو پاسخ داد :- بشیرویهٔ نادان از من بازگوی که جهان داری بی‌زر وسیم سامان نپذیرد بویژه کشور ایران که از هر سو دشمنان نیرومند و دراز دست آن را درمیان دارند وجلوگیری ازتاخت وتاز تورانیان وخزرها و رومیان روباه منش را سپاهی گران بایست وسپاه را نیز خواستهٔ بیکران از این‌رو بود که پدران ونیاکان بزرگوار ما پیوسته بگرد آوردن زر وسیم وانباشتن گنجینه‌ها همی کوشیدند جزآنکه بهرام چوبینهٔ نابکار چون بپایتخت تاخت بیش از نیمهٔ گنج‌ها را یغما کرد و پس از آنکه ما از روم بازگشتیم و کار ها استوار گشت سپهبدان شیراوژنی مانند کاوه و شاهین و شهربراز بکشورهای دشمن فرستادیم کـه تاختند و کار دشمن بپرداختند و شهر ها وآبادانی‌ها را بیغما برده هرچه از زر و سیم و گوهر بچنگ افتاد بدربار آوردند تا باز گنجینه های ایران انباشته شد و اینك تو ای کودك بیخرد

با رهنمائی آن نابکارانیکه بآئین دادگری سر از تن آنها باید جدا میشد میخواهی آن گنجینه‌ها به پراکنی و ما تو را آگهی میدهیم که بسی خون جوانان ایران برای گرد آمدن آن گنجها برخاك ریخته و جهانی در این راه رنج برده و جان بازی کرده‌اند و اکنون آن خواسته‌ها است که چشم دشمن بد خواه را تیره ساخته شکوه پادشاهی را روز افزون میکند و اگر تو آنها را برباد دهی نه تنها برخویشتن بلکه برهمهٔ کشور ستم خواسته‌ای!

سپس این بنده سپادا خشیج گفتم: — شهنشاه شیرویه گوید مردمان برشما بیغاره گفته سرزنش میدهند که با آنکه پادشاه روم برای شکست دادن بهرام کمك‌ها کرد همینکه برسر تخت برآمدید لشکر بروم فرستاده دربرابر دوستی رومیان ناسپاسی فرمودید!

خسرو پاسخ داد: — هنگامیکه من بروم پناه بردم موریس پادشاه آنجا دخترش مریم را که مادر همین شیرویه باشد بزنی مرا داد و اندك سپاهی بافرزندانش بکمك من فرستاد جزآنکه همه‌کس دراین کشور آگه است که در میدان جنك رومیان هرگز با بهرام یارای ستیز نداشتند و سپاهیان بهرام باپندها و اندرزهائیکه ما آنان را فرستادیم بخودی خود از گرد وی بپرا کندند و توای دبیر بیاد داری در آنروز جنك هنگامیکه بندویه خالوی ما در میان میدان سپاهیان را آواز داد: — «ای ایرانیان! اینست خداوند وخداوند زادهٔ شما خسروپرویز وشمارا بخویشتن خوانده گناهان گذشته‌را برهمگی بخشود!.» یك نیمه لشکر بهرام چوبین هماندم ازبراو کنار کشیده باردوی ما راندند بااین همه من بدان اندازه رومیان‌را زر وسیم وخواسته وگوهر بخشیدم که هرسرباز رومی که بگاه آمدن پابوئی نداشت هنگام برگشتن چندین سمند را یدك میکشید و با آنهمه گستاخی‌ها که پسر پاد شاه روم دربارگاه میکرد ما پیمان نشکستیم جز آنکه گروهی

ازنابکاران رومی موریس پادشاه روم وخسور (پدر زن) مارا تباه ساختند و مـا بخون خواهی خسورمان ناگزیر شمشیر کشیدیم و برای سرکوبی سرکشان آن سامان تاختیم و چه بسا سودهای بزرك که ازاین رزمها بکشور ایران ومردم آن رسید ـ اینك میپرسیم آیا اینرا نیززشت خویان بی‌فرهنك گناه ما می‌شمارند؟

خسروپرویز پس از این سخنان بنده را فرمودکه آنچه بایدبگوئیم گفتیم ودیگر سخنی نداریم که برآن بیفزائیم جزآنکه شیرویهٔ کوته روز را بگوی که ما نیکو آگهیم که تورا بتباهی ما وادار میسازند و ما خویشتن‌دل بمرك نهاده‌ایم!. امااین مردمان تورانیزبرجا نخواهندگذاشت وپدرکشته‌را آبرو ریخته وروزگارتیره وکوتاه است.

و با دست بنده را دستوری فرمودکه زمین بوسیده بیرون آمدم‌واین جریده را بنام دیوان برنگاشتم

«بنده آستان سپادآخشیج»

چون داوری نامه‌را مهرجهان برخواند حاضرین انجمن را تیرگی واندوه گرفته همگی خاموش ماندند وبه‌احترام آزرمیدخت وحالت غمگینی او سرها بزیر انداختند تا پس از یکدم شهزاده خشیج بنده پردهٔ سکوت را بردریده خطاب بمهر جهان فرمود: ـ خوب دیگر چه پیش آمد؟

مهرجهان پاسخ داد: ـ آنگاه شیرویه گروهی‌را که‌دردرگاه شهریاری گرد آمده بودند فرمود کـه‌ا کنون مینگرید که خسرو را بدان سان که میگویند گناهی نمی باشد ـ اما آن چند کس که پیش آهنگ گروه بودند فریاد برآورده گفتند اینکه تو میفرمائی با آئین جهان داری راست نیاید و راه راست همانست که تو را نموده‌ایم بایستی کار خسرو یك سره گردد ـ

پس شیرویه ناگزیر گشته ـ سرهنگی را ازمیان لشکریان برگزیده فرستاد که خسرو را تباه سازد و او پس از یکدم برگشته گفت :

ـ چون من روبروی خسرو رسیدم فرمود چه‌کار داری ؟ آیا بکشتن من آمده ای ؟ نی‌نی آنکس که مرا خون بریزد تو نیستی باز گرد ! شیرویه و مردمان در شگفت مانده و دیگری را فرستادند.

ـ اونیز بازگشته چنین گفت ـ آنگاه (مهر هرمز پور مردان‌شاه) نیمروزی که شما همگی ویرا می‌شناسید بر خاسته آواز داد من اینکار به انجام برم وشیرویه پذیرفت ـ مهرهرمز به شبستان خسرورفته وهمینکه دیدهٔ خسرو بر او می‌افتد میفرماید ـ بیابیا ! که آن کس که مرا تباه سازد تو هستی زیرا من نیزپدرت را تباه ساختم وهرکس که کشندهٔ پدر را نکشد ازپشت وی نباشد ـ مهرهرمز پیش رفته با تبری که درکف داشت به شانهٔ خسرو میزند واز آنجاکه در بازوی وی مهره‌ای بودکه آهن‌کارگر نمیشد ـ تبرزین فرونمیرود پس‌خسرو خویشتن آن‌مهره را گشوده بدور می‌افکند که رنج و آزارش افزون نگردد ـ آنگاه مهرهرمز نابکار کار خود را انجام داده بازگشت و چون شیرویه را آگهی دادند که آن مایهٔ نیکبختی ایران و واپسین فروغ پرتو بخش ساسان نابود شد ـ افغان‌کرد و بسیار گریست و شب که بر سر دست درآمد مهر هرمز را خواسته آنچه را که گذشته بود از زبان وی بشنود و فرمود پدر بزرگوارم خود دستور کشتن تو را داده زیرا گفته است آنکس که کشندهٔ پدر را نکشد از پشت وی نباشد و همان دم کار مهر هرمز را بساخت .

•

در این هنگام آزرمیدخت را حال دگر گونه شده در مصیبت پدر اشك میریخت و حضار همگی با او همدردی کردند تا پس از لحظه ای فرخ هرمز مهر جهان را اشارت نمود که باقی داستان را بگوید مهر جهان

باز رشتهٔ سخن را گرفته چنین گفت - شیرویه فیروز شوم را که همگی از زشتی و نا کسی وی آگهید بوزیری و راز داری برداشت و آن نابکار در نهانی شیرویه را از برادران ترسانیده گفته بود که آنها از هر راه که بنگری سزاوار تر از تو هستند زیرا مادران آنان ایرانی نژادند و مادر تو رومی است و آنها همگی دانشمند و بخرد و دلیر بوده درمیان مردم هوا خواهان دارند هرگاه بخواهی کار برتو استوار ماند بایستی برادران را تباه سازی و شیرویهٔ بی فرهنك همان کرد که فیروز اندرز داده بود.

آه! آه! ای پروردگار بیچون چه گویم؟ یکروز بامدادان شنیدم که شانزده جوان بی‌مانند ودلیر را که هرکدام جداگانه پشت وپناه کشور و مایهٔ امید جهانیان بودند شبانه بخون شان آغشته اند - شیون ازاندرون بر خاسته و من خود بدخمهٔ پادشاهی شتافته دیدم شانزده سرو سهی را گرد کالبد بیجان پدرشان خسرو چیده اند...

گویا همانروز یا فردای آن بود که این بانوی بزرگوار (با دست آزرمیدخت را نمود) بهمراهی خواهر ارجمندش پوران دخت ازشیرویه بار خواستند وچون نزد اورفتند هر دویك زبان بسر زنش وی پرداخته بانوی پوران دخت فرمود: - تو بامید آن که برجهانی سرور شوی سرازبدن پدر وشانزده برادر برگرفتی! ما را تا روزرستاخیز سوگوار ساختی وتخمهٔ ساسان را ازجهان برانداخته ایرانرا بی پشت وپناه گردانیدی تو خویشتن را بی یار و یاور گذاشتی اکنون چه گمان می‌بری؟ آیا چنین پنداشته‌ای که ازاین جاه وگاه تو برخواهی خورد آیا تو را روزپسین نزدیك نیست؟!

من خود در گوشهٔ شبستان مینگریستم وقتی دیدم که ناله درسینهٔ پوراندخت پیچیده اشك چون باران می‌بارید و نتوانست سخن را دنبال کند پس این بانوی بزرگوار بسخن پرداخته فرمود: - ای‌شیرویه، ای‌برادر

کوتاه روز من تو در جشن جهان داری خویش گاه و کلاه را بخون پدر آغشتی وچهره ات را باخون برادران زیب وآرایش دادی اما بشنو که سروش بالا چه میگوید بهوش باش واین زمزمه را که ایزدان وفرشتگان درمیان زمین وآسمان میخوانند فرا آموز ! این نغمه را که مرغان بی گناه درشاخسار درختان همی سرایند یادگیر من که پیوسته آواز آنهارا می‌شنوم که میگویند:

چو بیخ بدی بر نشاندی بباش   که‌ازنو نهالش کنون‌برخوری!

شیرویه را ازسرزنش خواهران‌دل بلرزید وسرشك درد فروریخته افسر ازسر گرفته رزمین کوفت‌وچون‌این دوبانوی ارجمند ازنزد وی بیرون آمدند او ناخوش و بستری گشته چنانکه همگی شنیده‌اید پس ازچند روز جهان را بدرود گفت !

پس ازشیرویه فرزند هفت ساله‌اش را با رأی همین دوبانوی بزرگوار بشهریاری برداشتند جزآن که شهربراز که درشام بود فرمان روائی اردشیررا نپذیرفته لشکر به تسیفون کشید ودرآن هنگامه ها بانوی آزرمیدخت با این کمینه بکوهستان پناه بردیم و روزی شنیدیم که شهر براز اردشیر کودك را با گروهی ازبزرگان کشور نابود ساخته وبانوی پوران‌دخت را که درپایتخت بود بزنی گرفته خویش را دارای گاه وکلاه خوانده است وچون با پادشاه روم پیمانی بسته بود نخست‌کاری که پیش گرفت و شاید شما بزرگان آگه باشید این است که اشکر های ایران را ازگبت وشام باز خوانده آن خاکهارا که ببهای خون وزور شمشیرایرانیان بچنك آمده است دوباره بروم‌وا گذارده دیگر کار ها و کردار شهر براز تا امروز بر همه کس روشن است - مهر جهان پس ازبیان داستان گذشته برجای خویش نشست وشهزاده گشنسب بنده از جای خود برخاسته شمشیرش راازنیام کشیده دربرابر آزرمیدخت نماز برده سوگند یادکرد که تا جان دارد ازخواستن کین اردشیر وبزرگان

دیگری که با بیداد شهر برازسرباخته اندبازنایستند - فرخ هرمز نیزهمچنان سوگند خورد اما گفت :

- ما نخست باید با پوراندخت نیز انجمن کرده رأی زنیم زیرا شهر براز اکنون شوی اوست وشاید شوهر خود را دوست داشته بآزار وگزند وی خشنود نباشد !

بانوی آزرمیدخت فرمود : - ما از اندیشه و دلخواه خواهر مان آگهیم و پسندیدهٔ ما پسندیدهٔ اوست مگر آنکه برای دلیری دادن شما درهمین هفته انجمنی دیگرآراسته خواهر ارجمند مان را خواهیم خواند تا آنچه باید از زبان وی بشنوید .

پس از گفتگو هائیکه سایر حضار مجلس بمیان آوردند - همگی رخصت گرفته بوعدهٔ انجمن دیگربیرون رفتند وچون آزرمیدخت بامهرجهان تنها ماند گفت :

- مادرجان ، مرا دل گواهی میدهد که تا بهمن نیاید کار ما سامانی نگیرد !

مهر جهان پاسخداد : - بانوی گرامی من ، هیچ میدانی که تو بیش از آنچه باید و شید نام بهمن را بزبان‌میآوری! راست است که بهمن از همه کس بیشتر دردرس بوده بکار میآید اما اینان همگی بندگان تواند وچون تو شاهزادهٔ بزرگی‌را نسزد که بندهٔ جوانی را چندین بار بیادآورده بنوازی ! - آزرمیدخت را این سرزنش دانشمندانهٔ مهرجهان شرمسار کرده سربزیر افکند وباچهرهٔ گلگون شده گفت : مادر تو راست گفتی اما من بهمن را از آن می‌ستایم که جوانی دلیر وگشاده دل وگشاده زبان است و دودهٔ ساسان را سپاسگزاری میکند - دراین هنگام چاکری بدرون آمده

نماز برد و گفت: - سه سوار بردرّ ب‌سرا ایستاده دستوری میخواهندوچون نام پرسیدم یکی از آنها گفت سوریا نام دارم.

بانو بی اختیار از جای خود پریده فریاد زد: این بهمن است!.. بهمن است!.. گیس سفید نگاهی بر او افکند و بپیشخدمت فرمان داد: آن سواران را بدرون آر - پس از یکدم جوانی غبار آلود در حضور آزرمیدخت نماز برد و راستی این همان بهمن جادویه بود که نامهٔ او را پیشتر خوانده‌ایم.

ما ازکم و کیف گفتگوهای بهمن وبانو آگهی نداریم وبرای خاتمهٔ این فصل همین‌اندازه مینگاریم که پس ازچند روز شنیده شدکه شهربرازرا چندکس ازپاسبانانش‌بکشتند وکارها بدلخواه آزرمیدخت پیش رفت بطوری که فرمان داد تافیروز وزیر شیرویه را که بتحریك او شیرویه برادرانش‌را کشته بود تباه کرده وهمهٔ همدستان ویرا نیزنابود ساختند وبانوی پوراندخت برتخت پادشاهی نشسته مدت یکسال بادانش وداد شهریاری کرد وروزهای آخر شاهنشاهی وی برابر است با نخستین بند از بخش اول این کتاب که داستان آن و پس از آنرا همگی خوانده‌ایم.

بند سوم - عمرو وغباد

ما عمرو و غباد را در آنجا گذاردیم که از بیراهه بسوی آتشکده فروغ رهسپار شدند.

پیش از آنکه دو دوست راهی شوند در دهی از آبادیهای کنار راه پیکی کاردان گرفته روانهٔ حلوان نمودند تادرآنجا ازکار وبار برزوی مرزبان پژوهش کرده سراغ ماه‌آفرین را باز پرسد.

روز دوم از بیابان نوردی بود که آن دو یار همدرد بکنار جنگلی رسیدند ونزدیك چشمه‌ای فرود آمدند عمرو ازترك خود سفره‌ای چرمین

گشود که درمیان آن چندین گرده نان شیر مال باپنیر و مرغ بریان پیچیده بود ـ اما غباد از ترك خود مشك کوچکی‌را باز کرد که ازمیخانهٔ ده دیشب خریده و از بادهٔ ناب لبریز بود و در دهانهٔ مشك گیلاسی ا ز چرم ساغری آویخته بود که در آنزمان برای سفر میساختند وبهمین مناسبت بعدها آن نوع گیلاس را ساغری نامیدند.

عمرو ساغری‌را ازبادهٔسرخ لبریز کرده به‌فرهی غباد نوشیده وخواست جامی هم او را بنوشاند اما غباد عذر آورده گفت:

مرا آرزوی کباب گرم باشد وهرگاه تو آتشی برافروزی من آنرا فراهم آورم ـ عمرو مرغ بریانی را که با دست تکه تکه میکرد باز در سفره پیچیده برخاست وبه‌جستجوی‌هیزم افتاد اما غباد دمی گردن کشیده بهرسوی جنگل گوش فرا داشت آنگاه کمان را با چند چوبه تیر برداشته د ر میانهٔ درخت‌های انبوه و بوته‌های بهم پیچیده فرو رفت عمرو ازپس وی آواز داد: ـ غباد هشیار باش که من رد پنجهٔ ببررا اینجا می‌بینم بگذار باهمدیگر همراه برویم غباد پاسخداد: ـ اسب‌ها را چه‌کنیم که بی‌پرستار میمانند

عمرو دیگر چیزی نگفت و غباد براه خود رفت، آواز مرغان آزاد که در شاخسارها سرود مهر و دوستی میسرودند، خشاخش حشراتی که از زیر این بوته بآن دیگری خزیده وگاهی هم صفیری میزدند، همهمه‌ای که نسیم‌آرام درشاخ وبرك‌ها می‌انداخت خاطرپریشان غبادرا آرامشی بخشیده مشغول می‌ساخت. از دور صدای آبشاری بگوش میرسید و معلوم بود که برای رسیدن بآن‌آبشار غباد بایستی فاصلهٔ صدقدمی‌را روبسربالائی‌بپیماید و یقین داشت که آنجا اگر شکار چهار پائی را در آبخور نیابد، مرغهای جنگلی‌مانندقرقاول وبط فراوان خواهند بود. غباد بانوك‌شمشیرخود عشقه‌ها ولبلابهارا ازهم دریده راهی میگشود وپیش میرفت. زمین هردم مرطوب‌تر

میشد. اندیشه‌های گوناگون دل ودماغ دلاور ما را مشغول ساخته و کم کم
فکر غباد باینجا رسیده بود کـه مطابق حسابیکه راهنمای آنها بدست داده
است بایداین بیشه بخط مستقیم دریك فرسخی ازسمت راست آتشکده فروغ
واقع باشد اما چون راه رفت و آمد از میان جنگل امکان ندارد آنها باید
یك دورکوه چرخیده وپس ازطی سه فرسخ وارد جاده بزرك آتشکده شوند
بهرصورت اکنون غباد بخانهٔ آرزویش نزدیك گشته وپیش ازفرورفتن آفتاب
جهانتاب در پیشگاه مزکت نماز خواهد برد اما !.. او از آتشکده فروغ
چه میخواهد؟ او آتش یزدان را میجوید یـا آتش روی دلبر هندی را ؟
خدایا ! آیا ماه‌آفرین را درآتشکده خواهد یافت ؟ هرگز !.. ماه‌آفرین کجا
و غباد کجا ! ناگهان غرش مهیبی هوای جنگل را لرزانیده درهمهٔ اطراف
واکناف انعکاس آن آشوب و ولوله درافکندگوئی چندین ابر تیره دریکدم
تندر (رعد) ها در انداختند و یاقبهٔ نیلگون آسمان درهم ریخته بر فرق
مردم زمین فرود آمد ! غباد، یکه خورده دمی بر جای خود خشکید اما
همینکه دنبالهٔ این غرش تمام شد ضجهٔ آدمی چند بگوشش رسیدکه ازروی
وحشت فریاد کشیده کمك میخواستند و ازسخنان بریدهٔ آنها کلمهٔ (شیر !
شیر) وگاهی (ببر است ! رسید ! ای اور مزد پاك یاری !...) بزحمت
شنیده می‌شد.

دورنیست جرگهٔ راه زنانندکه دوچار آن دد درنده گردیده‌اند هرکه
باشد وهرچه هست رگ مردی وریشهٔ رادی وبزرگی غباد اورا نمی‌گذارد
که بداد آنان نرسد. پهلوان ما رفتارش‌را تندترکرد وباچند جست و خیز
دلیرانه خویشتن را برفراز تپه‌ای رسانیدکه ازآنجا اطراف جنگل را بهتر
میتوانست بنگرد. این تپه و همهٔ کوههای اطراف آنرا درختان میوه دار
و بی میوه پوشانیده بود — زیرپای غبادکمی پائین‌تر چشمه آب زلالی بودکه

در سرازیری دره آبشاری ساخته و برکه ای بخودی خود درست کرده بود نگاه غباد که ببرکهٔ آب منتهی شد منظرهٔ هراس انگیزی یافت. درآنجا چند اسب تکاور دیدکه دهانه وافساررا گسیخته دیوانه وار بهرسو میتازند وشیر یالدار وخشمگینی بنظر درآورد که اسب درشتی‌را درچنگال آورده و بطوری بایك جست میان آن حیوان را فشرده که هنوز دست و پایش راست مانده در حالتیکه سینه و شکمش برزمین چسبیده است.

درسمت دیگر برکه چندنفر مردم پریشان بهرسو میدویدند وفریاد زنی نیز از میان درختها بگوش میرسید غباد بااارادهٔ استواری که دلاوران جهان بویژه هنگام خطرآنرا نمایان میکنند بدون آنکه بجانب دیگر توجه کند زانو برزمین زده کمان‌را برسر دست در آورده یك تیر راست ویالدار برزه نهاده دست چپ را ستون ساخته باسر انگشت راست مردانه وار سوفار را فشرده کمان را خم آورده رها ساخت، صفیری همچون زوزهٔ عفریت بچهٔ گریزان از هوا شنیده شد و در پی آن نعرهٔ هولناك شیر برخاست و غباد که دنبالهٔ پرش تیر را میپائید تانهی گاه آن حیوان روز برگشته نگاهش را کشانیده و ملتفت شد که تیر تا سوفار فرو رفت! شیر شکار در هم شکستهٔ خودرا رها داده ازشدت درد جستنی کرد ومثل اینکه برای کین‌خواستن آماده گردد دم علم ساخته رو بجانبی که مردها میگریختند حمله برد در حالی که خون از بدنش فواره میزد

غباد دانست که شیر دشمن خود را در آن جانب پنداشته است پس باچالکی کمان‌را ببازو درافکنده شمشیر ازنیام کشیده از بالای تپه سرازیر گشت. حیوان درنده گویا درپس درختان بکسی نزدیك شده بود زیرا غباد آواز مردی‌را شنید که فریاد میکرد:

ــ ای نابکاران! اورا بکشید این دد زخمی است نیمه‌جان است کجا

میگریزید!... - هیچکس بفریاد آن مرد پاسخ نمیداد وازصدای شاخه‌ها معلوم میشد که مردها بفراز درختان پناه میبرند.

غباد برتندی رفتارش افزود اما باز همان آواز را شنید که میگفت:

- ای بدبختان! سالها نان ونمك مرا خورده‌اید و اکنون دربرابر يك شیر زخمی مرا تنها میگذارید امروز خون همگی را خواهم ریخت!.

از بالای درختی آواز برآمد: - مرزبان، تو هم بفراز درخت بگریز یکی دیگر فریاد کشید: - مرزبان فربه است بالا نمیتواند رفت آری آنروزها که شادی ونوش داشت وخویش‌را پرواری میساخت بایست اندیشهٔ امروزرا میکرد که سبکبارتر باشد!

از شنیدن نام مرزبان گوئی پرده از پیش چشم غباد برداشتند وزیر نظر مرزبان برزو را دید که ماه‌آفرین را اسیر کرده بدین بیشه آورده است پس آن زنی که مینالید همان ماه آفرین است. - حالت پریشانی، نومیدی، امیدواری، شادمانی، واندوه اگردریك‌دم برای‌آدمی پیدا شود باید گفت که همان حالت دلاورمارا بوده‌است دیوانه‌وار ازدرختی‌بدرختی وازجویباری به جویباری میپرید تا ناگهان شیر را درچند قدم فاصله نگریست که جوانی فربه وبلند بالا را تعقیب میکند درحالتیکه آن جوان ازشدت بیم وهراس همانطوریکه میدوید وفریاد میکشید پایش پیچیده‌بیهوشانه برزمین‌نقش‌بست، همین هنگام هم آوازی برآمد که: - گرازه، برخیز که خدایگان مارا اورمزد پاك به‌یاری فرستاد! اینست غباد کشوادیان سررسید! - غباد بی‌آنکه توجهی بسمت این آواز بکند روبه‌شیر تاخت وآن حیوان که دشمنی‌را درپس پشت خود یافت جستنی بدین سو نمود اما تاخودرا برای کوس بستن جمع میکرد شمشیر غباد به چابکی فرود آمده شانهٔ چپ‌را دریده به قلبش فرو رفت! - از فراز درختها وروی زمین چندین صدا هم آواز بآفرین برخاست و غباد

احساس کرد که شخصی بازوی او را بوسه میدهد چون نگریست عمرو را
دیدکه بانشاط وشادمانی بی‌اندازه میگفت:- زه! زه!- زه‌ای دلاور بی‌مانند
که دوستی تومایهٔ سرافرازی این رهی (مخلص) است وکسی ازسمت دیگر
خودرا برزمین کشانیده روبآنها میخزید در حالتیکه زبانش آفرین میخواند
عمرو گفت:- این بیچاره کیست که دست وپایش را بسته‌اند و بازهم مانند
گوی سبکی بدور خود میچرخد و میآید!- غباد آواز آن شخص را آشنا
می‌یافت اما از بسکه چهره‌اش را گل و خاك گرفته بود بجا نمیآورد پس
پیش رفته پرسید توکیستی؟- او پاسخداد بنده‌ات سهراب است که درركاب
خاتون ماه‌آفرین آمده‌ام غباد باپریشانی وشتاب پرسید.- پس کو ماه‌آفرین
بانوی تو کجا است؟- سهراب باعجز وانکسار گفت:- ای دلاور بزرگوار
هیچ نباشد نخست دست وپایم‌را بگشا آنگاه سر گذشت را بخواه!- عمرو
که از دور گفتگوی آنـان را میشنید خندیده پیش آمد و خنجر کشید
ودر حالیکه بند پای سهراب‌را میبرید گفت:- غباد جز یاد بود ماه‌آفرین
چیز دیگر نمیخواهد تو مرا بازگوی که دیگر همراهانت کجایند؟ سهراب
پاسخداد:- گرازه را که با من دستگیر کردند آنجا پشت آن درخت افتاده،
مهادخت را هم دیشب آوردند و در همین گوشه و کنار ها باید باشد اینك
من هر دو را میاورم- پس سهراب که دست وپایش آزاد شده بود برخاسته
بعمرو گفت: خواجهٔ من، این نابکاران هر چه را ما از ابزار رزم داشتیم به
یغما برده‌اندتو آن خنجرت‌رابه‌بنده‌ات‌بخش.- همین که سهراب‌بجستجوی
همکارانش رفت غباد از عمرو پرسید:- مگر اسب تـو بدان اندازه هوشیار
است که کار سك را درپاسبانی انجام میدهد؟- عمرو گفت اسب من نه‌تنها
از سك پاس دار تـر و هشیار تر است بلکه بسا میشود از بندگان کاردان
یاوری هایش سودمندتر میافتد و این یکی از یادگاری های پر بهای پدرم

میباشد باری من اینجاهنگامی رسیدم که برزوی مرزبان پیشاپیش شیر میدوید وبرزمین افتاد- غباد پرسید: - راستی آنجوان همان برزوی مرزبان است عمرو پاسخداد: - آری، همان برزوی مرزبان است که تو بسیار دوستش داری! اینك بیا برویم بالای سرش و از روی مهر در آغوشش بگیر! :- غباد رااز لهجهٔ استهزای عمرو خنده گرفته گفت: - در بارهٔ آن دلیری ودلداری که ازشیر نیمه جانی میگریخت بایدوی را آفرین خواند! - عمرو پاسخداد: - آری، نخست ما باو میگوئیم که اینك ازراه رسیده و شنیدیم این شیر ژیان بگروهی بیدست و پایان تاخته بوده که شما آنرا ازدم تیغ تیز گذرانیده اید و خویشتن ازفزونی خشم بیهوش شده اید

غباد از این نقشهٔ تمسخر آمیز عمرو خندیده گفت: - اما سزاوار نباشد که ما با دشمن خود از این راه درآئیم بگذار ما او را بهوش آورده بباز پرسش پردازیم! - در این هنگام آن دو رفیق ببالین برزو رسیده بودند و از دور سر و گردن برخی از چاکران مرزبان دیده میشد که گاه گاه کله کشیده وشاید هنوز باور نداشتند که شیر درنده بخاك افتاده باشد- عمرو بغباد گفت: - هیچ میدانی که اکنون بندکان این مرد آرام آرام باز گرد میآیند وکار ما دشوار خواهد شد اگر تو دستوری دهی من اینك کار آنان را چنان میسازم که همگان بپرا کنند!

غباد گفت: - هر چه دانی بکن - پس عمرو به تندی بآن سمت جنگل که سهراب رفته بود تاخته صدقدم دورتر سهراب و گرازه را دریافت که زیر بازوان مهادخت کنیزك هندی را گرفته میآمدند وازچهرهٔ این دختر بینوا آثار شدت اندوه و آسیبی که دیده بود هویدا میشد- عمرو پس از تعارف وقدری شوخی بامهادخت وسهراب بآنها گفت: - دوستان من، ما کاری بس دشوار درپیش داریم که انجام آن ازشما ساخته است آه! راستی کو ماه آفرین

ماه آفرین کجاست ؟ـ تا مهادخت رفت داستانی بسراید عمرو سخنش را بریده گفت:ـ همین اندازه بگوی بدانم آیا بچنگ دشمن افتاده است ؟ـ مهادخت پاسخداد:ـ نی، اوچنانکه من گمان میبرم وامیدوارم‌نزد دوستان خواهدبود.ـ عمرو گفت:ـ بسیار خوب، مرادانستن همین اندازه بس‌است تو داستانش‌را برای غباد بگوی که اویکدم آرامش ندارد، اینك شما دومرد دلیرمرا آگاه سازید که همراهان‌مرزبان چندکس هستند! گرازه باانگشتش بشماره‌پرداخته باخود میگفت:ـ آن‌سواریکه داغ گنده‌دارد یکی! آن‌ریش دبهٔ اهریمن وشی که باشمشیر مرابیم میداد دوتا ـ آن بد منشیکه بمن‌ناسزا گفت و هرگونه باشد پاسخش‌را بکنارش خواهم نهاد سوم ـ آندیگریکه مرا تازیانه میزد چهارم!....ـ عمرو از این شمارش بتنك آمده فریاد زد:

ـ ای نادان نمیبینی که من شتاب دارم تو اکنون سر گذشتت را بر میشماری!ـ مهادخت گفت:ـ گرازه تو آن کوسه‌ای را که سیخ داغ کرده و بمن میگفت اگر آنچه در بارهٔ خاتونت میپرسم پاسخ ندهی تنت را داغ میزنم، نشمردی!ـ عمرو بسهراب گفت: توراباین و آئینت مرا ازپرگوئی اینان برهان!..

سهراب پاسخ داد:ـ خواجهٔ من همراهان‌برزو چهارده سوارندکه هشت سوارآن شب مارا از آتشکده دستگیر کرده بخانه‌ای که مرزبان درکنار این جنگل دارد بزندان انداختند و شش سوار دیگر با خود مرزبان روز دیگر بما‌پیوستند و امروزگویا بسوی‌شادفیروز برمیگشتند اما برای‌خوردن ناهار کنار این آبشارپیاده شدند وچنانکه روش این چند روزهٔ مرزبان‌بوده همینکه فرود آمدند نخست مهادخت را خواسته با خشم و کین وبیم وامید به پژوهش وی پرداختند واین کودك‌بیگناه بجای‌پاسخ میگریست‌وهراشك او گوئی خنجری بود که بسینهٔ بنده فرو میرفت و چون دست و پایم بسته

بود بآواز بلند دشنام داده نفرین میفرستادم ولت (کتك) میخوردم که که ناگاه غرش شیر بلند شد و .... - عمرو سخنش را بریده گفت : - دوست من اکنون که خشم آفریدگار این مرزبان بدکردار را بچنگ ما انداخته باید پیش بینی نمائیم که ویرا نگریزانند و این کار اینگونه میشود که تو میروی هریك ازهمراهان مرزبان را که یافتی میگوئی این جوان که شیر را کشت روئین تن راهزن است که همدستان او ازهرکنار جنگل را درمیان گرفته‌اند این خود برای در بدر ساختن آنها بس است - گرازه از شنیدن نام روئین تن لرزه براندامش افتاده با نالهٔ دردآمیزی گفت :

- وای ! وای ! آن راهزن بدکنش و آدمخوار رامیشناسم که دریکدم صدکس را از سپاهی و بازرگانان سرببرید ! اگر چنین باشد کار ما ساخته است ! سهراب و عمرو هر دو خندیدند و باز گرازه گفت :- آری ، راستی باید اوخودش باشد زیرا من در شادفیروز شنیدم برزوی مرزبان برادرروئین تن را بنام آشتی بشهر خود خوانده و بنامردی سر بریده است و همه کس میگفتند که روئین تن و همدستان او آسوده نخواهند نشست تا کین برادررا از مرزبان نستانند هان اینك هنگام کینه جوئی او است ، وای بر ما که در این میانه بیگناهی نابود شدیم ! - سهراب فریاد برآورد :- ای گرازهٔ بینوا ! نادانی تو مرا خسته کرد بس است این همه ناله مکن دلت را مباز روئین تن اینجا نیامده من تورا گفتم که خواجهٔ ما غباد سر رسیده شیر را کشت - دراین هنگام عمرو دست مهادخت را گرفته روبجانب غباد رفت وسهراب گرازه را گفت ازدنبال آنها برود و خویشتن بسوی دیگر روانه گشت و همه جا برشاخهای درختان مینگریست شاید از همراهان مرزبان کسی را بیابد و همان طوریکه سرش بالا بود دید چند کس ناگهان شانه هایش را گرفتند و یکی ازآنها میگفت ای نابکار تا ما درپی کشتن شیررفتیم تو باندیشهٔ گریز

افتادی! سهراب که همراهان مرزبان را دید باخندهٔ استهزا گفت: ـ ای بینوایان بخت برگشته دست ازمن بداریدوجان خود را از پنجهٔ مرگ برهانید کشندهٔ شیر شما نبودید این روئین تن باج ستان است که برای جستن کین برادرش راهزنان را آورده از هرسو جنگل را درمیان گرفته اند و خویشتن بشکار شما ها تاخته است شیر را هم او کشت وخواجهٔ شما اینك درچنگال او گرفتار است!

نام روئین تن گوئی صاعقه‌ای بود که برایشان رسید و دستهائی که بازوی سهراب را میفشردسست گشته حاضرین بروی همدیگر مینگریستند پس از یکدم سکوت دهه داری که بزرگترین آن دسته بود بیکی از سواران گفت: ـ فرهاد، توکه‌چندین‌بار روئین‌تن‌رادیده‌ای‌اگرباز‌هم‌به‌بینی‌میشناسی؟

آن سوار پاسخداد: ـ آری دهه دار من یکبار هم در جنگی بشانهٔاو شمشیرنواختم اما چون این گرد را اهریمنان روئین تن ساخته‌اندشمشیرم کارگر نیفتاد!ـ دهه دار ازسهراب پرسید: ـ تو ازکجا دانستی که او روئین تن است؟ سهراب گفت: ـ هنگامی که اوببالین مرزبان رفت من پشت‌درختی بند پایم را میگشودم وشنیدم جوانی که همراهش بود میگفت: کاش بدانند این روئین تن است که همراهانش از هرکنار جنگل را درمیان گرفته اند سهراب هنگامی که این جمله راادا میکرد باخود میگفت من دروغ برزبان نیاورده ونخواهم آورد زیرا براستی عمرو که همراه غباد بود همین‌سخن‌را گفت!ـ دهه‌دار بفرهاد فرمان دادبا سهراب آهسته بآن سو که مرزبان افتاده بروند و از دور بنگرد آیا کسیکه آنجا است همان روئین تن میباشد یا دیگری است؟

همینکه فرهاد براه افتاد و قدمی چند دور شدند آهسته بسهراب گفت: ـ تورا بخدا روئین‌تن را میشناسی واین کسیکه آمده خود او است؟

سهراب که در دل اندیشهٔ آن داشت مبادا فرهاد بداند که روئین تن آنجا نیست و پیش خود فکر میکرد اگر چنین شد فوری با خنجرکارش‌را بسازد ازسخن وی در شگفت مانده پرسید : ـ مگر تو برادر ، روئین تن را ندیده‌ای و چنانکه گفتی در جنك شمشیری بشانه‌اش ننواخته‌ای ؟

فرهاد با بیچارگی پاسخداد: چرا جز آنکه‌آن جنك شب تیره‌روی داد ومن چهرهٔ روئین تن را ندیدم ! سهراب دانست که فرهاد ازنوکرهای کهنه کار درب خانه است و جز پارت و پورت دروغی چیزی بارش نیست پس پرسید : ـ اگر شب بود تو از کجا پی بردی آنکسی که شمشیرش‌زده‌ای خودروئین تن بوده ؟ـفرهاد عاجزگشته پاسخداد: راست است شب‌تیره آدم چیز درستی‌دستگیرش نمیشود و ازاینروی‌درست نمیدانم آن شب چه‌کسی هماورد من بوده است !

در این هنگام بجائی رسیده بودند که از دور سر وکلهٔ غباد وعمرو دیده میشد پس سهراب با چالاکی و رندی ناگهان خودرا واپس کشید وگفت‌هان ! هان‌اینهم اوست که‌آنجانشسته ! اوه! اوه ! بنگرکه ازدیدگانش خون میبارد ! آتش‌میریزد ! ای اورمزد یکتا توما را ازگزند این خونخوار برهان ! به ! به ! هرگز ؛ شیر ژیان از زخم تیغش نرست ما چگونه برهیم ! بیچاره فرهاد از سبك صدا و حرکات دست و سر و سخنان سهراب چنان هراسش‌گرفت که پایش از رفتار بازمانده برزمین نشست وبا نالهٔ حزینی‌گفت آری ، آری ، برادر این خودآن خونخوار است ! دیگر از ما گذشته در آغاز جوانی مفت و بیگناه نابود شدیم ! آه ! ای مادرجان ، مادرجان دیگر فرهاد جوانت را نخواهی دید ! سهراب‌باز دنبال سخن را آورده‌میگفت این‌همهمه را میشنوی .. از همراهان اوست که هرسوی جنگل را گرفته پیش میآیند تا بهیچ پرنده‌ای راه گریز ندهند. . . اوه ! اوه ! نگاه کن روئین تن را ببین

که شانهٔ چپش را دست میمالد گویا این همان جائی است که توشمشیرت را نواخته ای و هنوز درد میکند! - فرهاد را این سخن خوش آمده گفت: - اکنون بنگر که دلاوری من تا چه پایه بوده و آنچه را دیدی تورا بمردی سوگند نزد دهه دارباز گوی... اما دریغ.. که اینچنین دلاوری از چنگال صدها راهزن خونخوار رهائی ندارد!

سهراب گفت: - برادر راه چاره جوئی باز است برخیز نزد یاران رفته آنان را آگهی دهیم که هیچ نباشد از میان درختها و بوته های خار وگیاه یکی یکی بگریزیم شاید بدینگونه جانی بدربریم- فرهاد با این پیشنهاد همداستان شده برگشتند وهمینکه نزد یاران رسیدند سهراب گفت: اینك فرهاداست بپرسید آنچه‌رادیده‌بگوید- فرهاد با آواز مرتعشی حکایت کرد که روئین تن ازچشمش آتش میریخت وچون جزخون چیزی نمیخورد مشت مشت خون شیر را سر می کشید بدرخت کهن سالی که پشتش را داده با همهٔ کلفتی آن درخت خمیده است ودرپایان سخن از اینکه هنوز شانهٔ روئین تن از زخم تیغ او دردمند است داستانی سرود اما دهه دار دیگر سخنان او گوش نداده گفت: - من ناگزیرم هرچه زود تر خود را به شاد فیروز رسانیده سرگذشت مرزبان و این پیش آمد را به سران و دبیران بگویم تا به دربار بنویسند شما ها خود دانید! - این را گفته از گوشه ای پیاده رو به گریز نهاد ودیگران که چنان دیدند هر کدام از راهی بدر رفتند واز اسب واسباب وارباب خود اصلاً یادی هم نکردند آن وقت سهراب خندان وغزلخوان بجانب یاران رفته همینکه چشمش بمرزبان برزو افتاد که بهوش آمده و برجای خود نشسته است تعظیمی بلند بجای آورد!..

بند چهارم ـ انجمن مردمی

ماماه‌آفرین را آنجا گذاردیم که با پیرمغان‌وارد انجمن مردمی گردید.
ناطقی که درجامهٔ تازیان ایستاده سخن میراند پیرمردی بود میانه
بالا ، موی سروریشش سپید شده ، پیراهنی بلند برسم عرب پوشیده وبرزبر
آن‌کاوچهٔ کوتاهی بسبك ایرانیان دربر کرده بود قیافهٔ پیرمرد گیرنده وپرتو
چشمانش بدلها فرو میرفت . همینکه دو مهمان تازه رسیده برجای خود
نشستند او رشتهٔ سخنش را که یکدم بریده بود با لهجهٔ نیمه عربی وزبانی
که با کلمات تازی مخلوط مینمود ازسر گرفته وداستانی گفت که ما خلاصه‌اش
را اینجا نقل میکنیم .

« پس از آنکه من با رأی و اندیشه وپندار وکردار بزرگان این
انجمن آشنا شدم دیگر به پذیرفتن سخنان بی سرو بن مؤبدان ومغان تن
در نداده آشکارا میدیدم که این گروه دین زرتشت را زیر و زبر ساخته‌اند
و همه را در آن اندیشه بودم که روزی بیاید که آئین باستان ایران را بهمان
گونه که بوده است باز بروی‌کار آوریم ویگانه پرستی ودادگری را بمردمان
بیاموزیم ـ در آن روز ها بود که با مردی ازپیشوایان دین مانی آشنا شدم
و شاید آئین مانی را میپذیرفتم اگر نه آن بودی که کشیشی از عیسویان
نستوری از مردم شوش مرا به پیروی خود خواند وکیش مسیح را برمانی
برتری گذاردم زیرا آن هنگام در هر شهری از شهر های باختری ایران
پارسی زبانان دسته دسته بدین عیسی در می‌آمدند و همه جا کلیسیا های
بزرگ ساخته شده کشیشان با آنکه از دربار پادشاهی به آنان سخت‌گیری
میشد تا می‌توانستند برپیروان خویش می‌افزودند چون مسیحی گشتم برای
پیمودن کشور های بیگانه و شناختن بدونیك روزگار رهسپار شام گردیده
در بیابان های آن سوی فرات دوچار دزدان تازی شدم که مرد وزن‌کاروان

ما را دستگیر و به بردگی بردند و یك سال در بندگی ماندم تا موسم حج که تازیان ازهرسوی جهان برای ستایش خدایان خویش بمکه می‌آیند که آنجا بتکدهٔ بزرك بود مرا خداوندم بمکه برد تا دربازار به فروشد ماکه آنجا رسیدیم‌کار ها در هم وبرهم بود شنیدیم جوان مردی بنام محمد (ص ع) بپا خاسته خویش را پیمبر دانسته مردم را بخدای یگانه پرستی میخواند.

ـ دراین موقع یکی از نمایندگان انجمن پرسید: ـ آیا این همان پیغمبری است که اکنون پیروان او به خاك ایران تاخته‌اند؟

ـ ناطق پاسخ داد: ـ آری، این همان است پس حضار هم آواز ازاو درخواستند که آنچه در این باره دیده و شنیده است بدرستی بگوید.

ـ ناطق گفت: هیچ کس بهتر ازمن‌داستان وی را نمیداند اکنون گوش فرا دارید. ما شنیدیم که این جوان از بزرك زادگان قریش است وقریش خاندان بزرگی‌است که همهٔ تازیان به بزرگواری وفرهنك آن‌همزبانند و پرستاری خانهٔ کعبه و فرمانروائی مکه با خاندان قریش بویژه با پدران همین پیمبر بوده است. این پیمبر پور عبدالله است وعبدالله پور عبدالمطلب است که درروزگار خود برترین وبالاترین بزرگان قریش بود ـ عبدالله پدر پیمبرومادرش هردو درکودکی مردند وویرا نیاکش‌عبدالمطلب وپس‌ازاو کاکا (عمو) یش ابوطالب پرورش دادند وچون ابوطالب برای بازرگانی بشام و دیگر کشور ها رهسپار میشد این برادر زاده‌اش را با خود میبرد، دربیست سالگی زنی خدیجه نام دختر خویلدکه دارای زروسیم‌و خواسته بسیار و خویشتن هوشمندو ارجمند بود محمد (ص) را دیده راستی کردار وگفتار وی‌را پسندیده روی وروش زیبا ودلفریبش‌را خواستار شده درپرده گفتگوی زنا شوئی بمیان آورده و بهمسری وی درآمد. پیمبر زر و سیم وخواستهٔ خدیجه‌را به‌دستگیری بیچارکان‌ویاری بینوایان رسانیده وخویشتن

بیشتر روز ها سر بکوه و بیابان نهاده از نزدیکی مردمان میگریخت وشاید
گوشه گیری و بیزاری او از این راه بود که روش تازیان نادان و چرکین
و آن ستمکاری و مردم آزاری و بت پرستی که که کیش و آئین ایشان بود
روان تابناك وی را رنجه میساخت چنانچه گاهی سی چهل روز در بن
غار ها وکوه ها گوشه‌ئی گزیده بمیان مردم نمی آمد - چون سالش بچهل
نزدیك شد چندین بار در خواب و بیداری اینگونه دریافت که کسی او را
فرمان می‌دهد تا برای آموزگاری مردم واستوار داشتن کیش یگانه پرستی
بپای برخیزد وجهانیان را بدرستی وداد بخواند اما در هر بار او خود این
سروش را استوار نمی‌داشت وبیشتر برپریشانی وی افزوده می گشت تایکبار
که سخن کردگار که در زبان اسلامیان آیه مینامند بر وی فرود آمد که
نخست میگوید: «بخوان بنام پروردگار آن چنانی‌که آفرینش ازاوست»
الخ[1] و فرود آمدن این آیه محمد (ص) را برآن داشت کد باخدیجه آن
راز را در میان نهد و بیمناك بود که مبادا وی را باور ندارد اما خدیجه
تا آن راز دانست و آن آیه شنید گفت:

همانا که خداوند یکتا تورا بپیامبری‌خویش برگزیده ودل‌آسوده‌دار
که جز سروش یزدانی کسی را یارای آن نیست که با دل و روان مردمان
گفتگو نماید ومن که ازهمه کس راستگوئی و راست روی‌تورا بهترمیشناسم
میدانم که‌سخن بگزاف نمیگوئی وچون تا امروز هیچگاه‌دروغ ازتوندیده‌ام
اکنون درستی گفتارت را باور داشته پیروی تو را میپذیرم.

پس از خدیجه علی (ع) پور ابوطالب پسر کاکا (عموی) پیمبر که
هفت ساله بود روزی آندو را درنماز یافت وخواستار مسلمانی شده بگروید

---

۱ - اولین آیه‌ای که برحضرت نازل شد: (اقراء باسم ربك الذی خلق الی
آخر سوره)

پس از او ابوبکر پور ابی قحافه که از بزرگان و از سوداگران مکه بود وبا پیمبردوستی کهن داشت پیروی دین تازه را پذیرفت. و ابوبکر هرروز درمزگت کعبه می‌نشست وپوشیده دوستان نزدیکش‌را به‌مسلمانی می‌خواند تا نرم نرمك هم کیشان افزوده گشته عثمان پور عفان و عبد الرحمن پور عوف و زبیر پور عوام و طلحه وسعد پور وقاص به‌پیمبر گرویدند وشمارهٔ یاران به‌سی ونه‌تن رسید و گفتگوی دین‌تازه درمیان مردمان افتاد ودوتن از بزرگترین مردمان قریش بد شمنی آن کمر بستند یکی ابو الحکم پور هشام که مسلمانان وی‌را ابوجهل نامیدند دیگری عمر پور خطاب که برتازه مسلمانها سخت گرفته پیغمبررا رنجه میداشتند - اما عمرروزی ازخواهرش حفصه زن طلحه چیزی ازقرآن شنیده وی‌را خوش آمد و دوستی اسلام در دلش تافته گشته بهمراهی خواهر نزد پیغمبر رفته بدو گروید وچون دیدکه هنگام نماز سی و نه تن یاران درخانه گرد آمدند گفت این شایسته نباشد که بت‌پرستان آشکارا درخانهٔ خدا بت‌را بپرستند وما خدارا درپنهانی نماز گزاریم برخیزید تاهم گروه به‌مزگت رویم و چنین کردند. پس ازآن روز مسلمانی آشکارا گشت وقریش برسختی ودشمنی خود افزودند پس‌از چندی آیتی برپیغمبر فرود آمدکه خویشاوندان نزدیك ترت را بدین تازه بخوان اما اوشرم همی داشت تاباز آیتی دیگر رسیدکه (ای پیغمبر برسان آنچه‌را که بتو فرستاده‌شده و اگر نکنی چنان باشد که پیغام ما بهیچ کس نرسانیده‌باشی وخدای‌تورا ازدشمنان همی‌نگاه دارد.) واین‌آیه محمد(ص)را وادار ساخت که به‌عموزاده‌اش علی فرمان داد در خانهٔ خود عموها وپسر عموها وریش سفیدان وبزرگان قریش را مهمانی کندوعلی (ع) گوسفندی درتنور نهاد سفره به‌گسترد وکاسه‌ای برازشیر بنهاد وچون همه گرد آمدند پس ازبرگرفتن خوان پیغمبر آغاز سخن‌کرد اما ابولهب عمویش آوازداد:

(چنین مینماید این مهمانی برای آن بوده که محمد (ص) جادوئی نو سازش‌را بما بنمایاند!) آن‌روز پیغمبر سخنی نگفت ودیگرروز بازعلی (ع) همان مردمان‌را مهمان خواند وپیغمبر لب بسخن گشاده همهٔزشتی وپلشتیهای بت پرستی و زندگانی نا زیبای تازیان را وا نموده ایشان را بمسلمانی خواند وهیچ کس پاسخ نداد دیگرباره پیغمبر گفت: - ای کاکاها وخویشان من اگر جهان آینده‌را نمیخواهید باری خواستار این جهان باشید چو زود است که پادشاهی کشورهای تازی و فارس و روم و شام مسلمانان‌را گردد و آنگاه هر کدام شما که امروز مرا یاری نماید در آن شهریاری انباز و جانشین من خواهد شد

باز هم هیچ کس پاسخ نداد مگر علی پور ابی‌طالب که چون چنان دید دست فراز برده گفت: - ای پیمبر خدای اینك من یار و یاور وپیرو و چاکر توام و پیمبر پاسخ فرمود: پس تو برادر و جانشین من بوده بخواست خداپادشاه جهان خواهی گشت - ودیگربزرگان ازانجمن برخاستند و با ابوطالب به شوخی همی گفتند که محمد شهریاری پارس و روم را بپسر تو بخشید!

باری میان تازه مسلمانان وبت پرستان دشمنی سخت افتاد و هرروز برشمار پیروان پیمبر افزوده گشته برسختگیری دشمنانش نیزافزوده میشد بدانسان که پدر خون پسر وبرادر خون برادر را میخورد در همان روزها بود که مرا به بازار برده فروشان بردند و پیمبر شنید که از مردم ایرانم خریداری کرده آزادم ساخت ومن که اسلام را دینی تازه وبی آلایش یافتم و پایهٔ آن را یگانه پرستی دانستم به پیمبر گرویدم - در این هنگام یکی از نمایندگان گفت: - برادر ازراه وروش مسلمانان چیزی اگر میدانی بگوی نمایندگان دیگر فریاد کردند: - بگذارید داستانش‌را بپایان برد پس آنمرد

ناطق دنبالهٔ سخنش‌را گرفته گفت: «همان‌روزها سپاه‌خسروپرویز برروميان چيره گشتند وچون مسلمانان باعیسویان وموسويان بيش ازديگران دوستی میورزيدند شکست عیسویان روم بت‌پرستان قريش‌را دليرتر ساخت وگفتند بایستی از پارسیان کمك خواسته كار مسلمانان را یکسره سازیم و پیغمبر گروهی از پیروانش را فرمان داد تا مکه را ترك گفته به‌حبش گريختند و درآن هنگام مردم یثرب که آنرا مسلمانان (مدینةالنبی) نامیدند ازكار پیغمبر ودين تازهٔ وی آگهی یافتند وچون پیوسته شهر يثرب دربازرگانی بامکه همسری میکرد وهمچشمی داشت گروهی را ازمیان خود برگزیدند و پوشیده بمکه فرستادند تاباپیغمبر گفتگوکرده پیمانی بستندکه مسلمانان را در مدینه پناه دهند و با پیمبر همه گونه یاوری و همراهی نمایند و چون بزرگان قریش ازآن پیش‌آمدآگهی یافتند گفتند باید درکشتن محمد (ص) شتاب ورزیم زیرا اگرمسلمانان به‌یثرب رفتند رشتهٔ بازرگانی ازمکه بریده شود وکاروانهای شام‌را ازیثرب نگذارندکه به مکه رسد وآن شهر روبآبادی گذارده پایه و مایهٔ شهر مکه کاسته خواهد شد

تاروزی‌که ابوطالب کاکا (عمو)ی پیغمبر زنده بود چون درمیان قریش پایگاهی بلند داشت و از پیغمبر نگهداری میکرد کسی را گستاخی کشتن وی نبود اما پس ازمرگ ابوطالب دشمنان بریختن خونش هم‌پیمان شدند وپیغمبر بناچار شبی به‌همراهی ابوبکر ازمکه بیرون رفت ودرغاری پنهان شد و قریش هرچه جستجوکردند او را نیافتند وسه‌روز که گذشت از غار بدر آمده به مدینه شتافت و دیگر مسلمانان که هنوز در مکه بودند یکی یکی و دوتا دوتا روبه‌مدینه گریختند که من از آن گروه بودم.

یکی از نمایندگان پرسید: - این مسلمانان که ازمکه گریختند آیا دارای خانه وخواسته نبودند؟ - ناطق پاسخداد: - چرا آنها دارای همه‌چیز

بودند اما چشم پوشیدند وبت پرستان بازمانده ودارائی آنان‌را بستم گرفته میان خود بخش کردند

- باری همینکه پیمبر به‌مدینه رسید هرگروهی ازخاندانهای دوگانهٔ مدینه جدا جدا از وی پیشواز کرده درخواستند برایشان فرود آید اما پیمبرفرمود: - بگذاریدتاشترخود مرا راهبری نماید وچون میانهٔ دو خاندان بزرگ مدینه که یکی اوس و دیگری خزرج نام دارد پیوسته همچشمی بود پیغمبر بدینگونه ازهمچشمی آنان جلوگیری نمود واشتر درب خانهٔ ابوایوب نامی خودبخود خوابیدکه همانجارا مزکت ساختند ودرسال نخستین بیشتر اوس و خزرج که مردم شهر بودند به‌پیغمبر گرویدند ونیز پیغمبر باگروه یهودکه هرسوی‌مدینه جاداشتند پیمانی بست که بادوستان مسلمانان دوست و بادشمنانشان دشمن باشند روزگار مسلمانان درسال نخستین چنان سخت بود و بینوائی و مستمندی بدان اندازه بود که ازبی‌خوراکی ونان خشك خوردن زنهای مسلمان بارور نمیشدند و یهود میگفتند ما با افسون آنانرا بسته‌ایم بدانگونه که چون سال دوم زن زبیر از خویشاوندان پیغمبر پسر خود عبدالله را زائید مسلمانان جشن گرفتند.

همینکه سال نخستین بسرآمد در برابر آن خواسته ها که قریش ازمسلمانان گرفتند پیغمبر خواست راه‌بازرگانان قریش را که باشام‌دادوستد داشتند بریده خواستهٔ ایشان رایغما کنند وشنیدکه ابوسفیان پورحرب ازبزرگان مکه بهمراهی چهل نفرکالا وپارچه وخواستهٔ بسیار ازشام خریده بمکه بر میگردد پس باسیصد و سیزده نفر از مسلمانان بیرون آمد که هشتاد وسه تن‌ایشان از گریختگان مکه بودند که مهاجر نامیده میشوند و دویست وسی‌تن ازمردم مدینه بودندکه آنهارا انصار میخوانندو روبه کاروان مکه گذارد ازآنسو ابوسفیان از تاخت مسلمانان آگاه گشته پیکی بمکه فرستاد

و مکیان که بیشتر درسرمایهٔ آن کاروان انباز بودند نزدیك هزارتن گرد آمده بیاوری شتافتند بینوائی مسلمانان چنان بود که در میان ۳۱۳ تن هفتاد شتر و سه سر اسب بیشتر پیدا نمیشد پیمبر با انصار که از دو خاندان اوس و خزرج بودند انجمن کرد و من خود نیز بودم که فرمود : (ای انصار شما با من پیمان بسته‌اید که هرگاه دشمنی روی آورد درشهر خود مرا نگاهداری کنید اما پیمان نبسته‌اید که بجنگ دیگران ازشهر خود بدور افتید اکنون هزار تن قریش از مکه برای نگهبانی کاروانشان آمده‌اند و دیده بانان آگهی آورده‌اند که ابوسیفان کاروان را گریزانیده اینك اگر از جنگ خوشنود نیستید چون کاروان هم از دست رفته رأی خود را بگوئید) سعد پور معاذ ومقداد پور عمرو که هر کدام مهتر یکی از آن دو خاندان بودند گفتند (ما که‌بدین اسلام گرویدیم جان وتوان ما ن ازتواست هرچه بکنی وهرجا بروی آئیم وسروتن رابخاك پایت می افکنیم) سخن کوتاه این ۳۱٤ تن باآن‌هزار تن درآویختند و علی پور ابیطالب (ص) و حمزه پور عبدالمطلب دلاوریها نموده سرانجام شکست بربت پرستان افتاد و خواسته واسب وزیب وابزار جنگ آنان باهفتاد تن ازبزرگان ایشان به بردگی مسلمانان درآمدند - این نخستین فیروزی بود که بهرهٔ خدای یکتا پرستان شد ودراین جنگ بود که چون پیغمبر فرموده بود با بردگان خوشرفتاری شودمن بچشم خود میدیدم که مسلمانان خورش ونان رابدستگیرشدگان جنگ بخشیده خویشتن خرمای خشك می خوردند!

پس ازاین جنگ که آن را (غزوهٔ بدر) مینامند چندین جنگ دیگر روی‌داد که بزرگترین آنها (غزوهٔ احد-غزوهٔ خندق - غزوه احزاب غزوهٔ حدیبیه غزوهٔ خیبر - غزوهٔ موته - فتح مکه - غزوهٔ حنین وغزوهٔ تبوك بود..) غزوهٔ احد آن بود که قریش برای گرفتن کین کشتگان بدر بمدنیه تاختند

وهفتاد نفر از مسلمانان در آن جنگ کشته شد غزوهٔ خندق آن بود که قریش همگروه شده بمدینه تاختند وکاری از پیش نبردند زیرا من در آن غزوه به پیغمبر راه نمودم که هرسوی شهر مدینه را کندك ساختند و تازیان آن را خندق نامیدند - درغزوهٔ احزاب نیز قریش باگروه بسیاری از تازیان دیگر بمدینه آمدند وپس از زد وخورد کوچکی بازگشتند - درغزوهٔ حدیبیه پیغمبر باقریش پیمان آشتی بست واین کار برای مسلمانان بسی سودمند افتاد زیرا توانستند بهر سوی بیابان بی پایان تازیستان مردان دانشمند و سخن گستر فرستاده مسلمانی را درهمه جا بپراکنند.

- غزوهٔ خیبر آن بود که دیه‌ها ودژهای یهودیان آشوبگر را بجنگ گرفتند و آنان را مانند یهودیان مدینه ازحجاز بیرون کردند - غزوهٔ موته نخستین تاختی بود که مسلمانان به‌شام کرده رومیان‌را آگه ساختند که دشمنی نیرومند هم در آن سوی پدید آمده - فتح مکه آن بود که پیمبر باسپاهی که تا آنروز بدیدهٔ تازیان نیامده بود روبمکه گذارد و قریش که آنچنان دیدند ناتوانی خویش را دریافته مسلمانی را پذیرفتند وپیغمبر ازگناهان گذشتهٔ ایشان درگذشته بخانهٔ کعبه درون رفته با همراهی عمو زاده‌اش علی پور ابیطالب (ع) بت‌ها را سرنگون ساخته در هم شکست و بنیاد خدای یکتا پرستی را استوار گردانید.

غزوهٔ حنین با بنی ثقیف و دیگر تازیان بود و غزوهٔ تبوك دومین جنگی بود که در کنار شام در انداختند و ازباجگذاران روم برای نخستین بار باج بستاندند

در میان این هنگامه‌ها پیمبر بپادشاهان دنیا نامه نگاشته ایشان را بمسلمانی خواند - خسروپرویز شهنشاه ایران نامهٔ ویرا بردرید که چرا نام خود را بربالای نام من نگاشته است و به بازان مرزبان یمن فرمان نوشت

پیمبر را گرفته بتیسفون فرستد و چون فرستادگان بازان بمدینه آمدند درخانهٔ من مهمان شدند و پیمبر آنان را پاسخ داد که شیرویه پرویز را بکشت آنها باور نداشتند ومن گفتم شما نزد بازان بازگردید اگر سخن این مرد راست نیامد نیرو و زور دارید خواهید برگشت و فرستادگان پذیرفته باز گشتند و از آنجا که سخن پیمبر درست شد بازان با همهٔ ایرانیان یمن بمسلمانی گرویدند ـ هراکلیوس پادشاه روم پاسخی نرم داد اما نگروید و مقوقس فرمان روای مصر کنیزکی باارمغان‌های دیگر فرستاد وخویشتن نگروید اما نجاشی شاه حبش که او نیز عیسوی بود نوشته بود پذیرفتم و گرویدم هرچند فرزندانش عیسوی بماندند ـ منذر پور ساوی فرمان روای بحرین وهوزهٔ حنفی فرمانروای عدن وجیفر فرمانروای ازد وغباد فرمانروای نجد که همگی از تازیان و باجگذار ایران بودند باسلام گرویدند وفرمانبری هم نژادان خود را از پارسیان بهتر دانستند وچون کار پادشاهی ایران درهم و برهم بود کسی را اندیشهٔ تازیان نبود.

سرانجام درسال یازدهم ازآمدن به مدینه که آنرا هجرت میخواندند پیغمبر بیمار گشته این جهان را بدرود گفت وپیرواش گرد آمده پس از گفتگوهائی ابوبکر پورابی‌قحافه‌را بجانشینی وی برگزیدند وخویشاوندان پیغمبر که خواستار فرمانروائی علی پور ابیطالب (ع) بودند و انصار که میخواستند از خود سرداری داشته باشند برای نیرو یافتن دین وبرداشتن دوگانگی دم در کشیدند.

ابوبکر که تازیان وی را خلیفةالنبی می‌نامند نخست بکار گروهی از تازیان پرداخت که از دین برگشته بودند و پس از آسایش و آرامش تازیستان دو لشکر یکی بسوی شام و خاك هـای روم و دوم بسوی ایران فرستاد که سردار لشکر نخستین ابو عبیده جراح ولشکر دومین خالد پور

ولید است و چنانکه می‌دانید اکنون در خاك های ایران به‌تاخت و تاز پرداخته است .

یکی از نمایندگان گفت :ــ برادر تو داستان این پیغمبر تازی را بانجام بردی جزآنکه چیزی ازراه وروش او نگفتی زیرا درخوی ورویهٔ وی و پیروانش باید رازی شگفت نهفته باشد که بدین زودی کارشان بالا گرفته چنین پیشرفتها پدیدار گردیده است .

گوینده پس از اندیشه‌ای در پاسخ گفت ـ آن روز که من محمد (ص) را درمکه دیدم که بی‌کس و بی‌یار بود وبت‌پرستان هردم به‌کشتنش بیم میدادند باآنروز که درمدینه در میان هزارها پیروان و پرستندگانش میزیست روش ورفتارش یکسان بود محمد (ص) دروغ نمیگفت گزافگوئی نداشت پیوسته چهره‌اش خندان بود یك سرسوزن خودپسندی و افزون پسندی‌جز درکاردین‌ازاو دیده‌نمیشدـ دین‌اوپادشاه‌وکدخداوبزرگ‌وکوچکرا در برابر داد و داوری یکسان ساخته فرموده است تو قریش زاده باشی یاحبشی آنگاه از همگنان برتر میشوی‌که پرهیزکارتر وداناتر باشی پیمبر در میان پیروانش برادری افکند وفرمود هرکس نیز پس ازاین بدین اسلام گراید باشما برادر خواهد بود خوی و کردار پیمبر چنان‌بود که هرکس اورا دید بدو مهرورزید بدانسان‌که درجنگها هنگامیکه تیروشمشیر ازهرسو می‌بارید پیروانش تن خود را جلو می‌دادند که برخی (قربان) او گردند همواره اندوه زیردستان داشت وتوانگران را فرمان میدادکه مستمندانرا دستگیری کنند برایشان ساو و باج نهاد که هرساله ناگزیرند از خواستهٔ خود بپردازند تامیان بینوایان بخش‌گردد ـ دراین هنگام یکی ازنمایندگان گفت:ـاگرچنین‌باشد پس باید میان مسلمانان نه توانگری بماند ونه‌درویشی! ناطق پاسخ داد:ـ آری راستی همین است زیرا دراسلام دوگونه ساو میگیرند

یکی‌را (زکوة) ودیگری‌را (صدقه) مینامند. واین باجها بخشی به‌مستمندان بخشی به‌آوارگانی که ازبرگشتن به‌مرز وبوم خود ناتوانند؛ بخشی به سپاه بخشی به‌کارداران کشور وماهیانهٔ ایشان، بخشی برای ساختن راهها وآبادی زمین‌ها وکوره‌ها پرداخته شده بخشی‌را هم برای پرورش کودکان بی‌پرستار و بخشی را هم بخاندان پیغمبر می‌پردازند از این رو اکنون در میان مسلمانان نه آنچنان توانگرانی یافت می‌شوند که بسیاری زر و سیم آن ها مایهٔ کینه ورزی مردمان گردد و نه مستمندانی که شب ها سر بی شام بربالین گذارند.

وپیغمبرپیروانش رابخوی‌وروش‌خود بار آورده نکوکاری ومهرومردمی‌را بدیشان آموخت چنانکه پس ازوی کارها بهمان روال گذشته پایدار ماند وهم امروز یك سردار لشکر بایکی‌ازسپاهیانش درنشست وبرخاست وخورد و خواب برابرند و چون بار دوی تازیان میروید چادر سالار و سرهنك را ازسپاهی نمیشناسید وپوشاك آنان یکسان است جز آنکه یك فرمانده پری برکلاه میزند که ازفرمان برشناخته آید.

یکی ازنمایندگان پرسید ـ چگونه سپاهیان ازچنان سالاری فرمان میبرند؟ ناطق به پاسخ گفت :ـ زیرا آن سپاهیان برای آرزو یا سود سالار نمیجنگند واین جنك رادرراه خدا میکنند ومیدانند که اگر بردشمن‌چیره شوند سردار همان بخش را از خواستهٔ یغمائی میبرد که یکتن سپاهی و بر همهٔ آنان چون روز روشن است که اگر در جنك کشته شوند بهشت برین بهرهٔ ایشان است وآن را (شهادت) مینامندچنانچه زمانیکه بجنگ‌میآیند خداراسوگندمیدهند که آنها راساغر (شهادت) بنوشاند.

• در این هنگام پیر مردی بزرگوار که درکناری جای داشت گفت :

ـ برادران، برادرمابهبود داستانی سرود که‌استادان بزرگ این‌انجمن سالها

پیش ازاین برای ما گفته ونوشته بودند وازروی آنچه که بهبود می‌فرماید برما استوار گشت که این دین تازه همانست که نشانهٔ آنرا پیشینیان داده‌اند اکنون‌بایددانست که برادرمابهبود چه پیشنهادی میکندواندیشه اش چیست ؟

اعضای انجمن همگی به ناطق نگریسته پاسخ وی‌راچشم داشتندواو گفت :- برادران بزرگوارم، جان‌وروان من‌به دو سو وامدار است‌یکی بدین انجمن دیگری بمرز وبوم‌خودم‌ایران‌که میهن مادرزادمن است‌آن وام‌که‌به انجمن دارم جزهمین نبود که آنچه را از چگونگی‌دین‌تازه میدانستم‌گوشزد ساختم‌تابرادران‌بزرگوار بدرستی‌بیندیشند اگر آئین دین نو با آرزووارمانی که انجمن درآزادی وفرخندگی آدمیزادگان دارد برابر میآید دربارهٔ آن دستوری که باید به نمایندگان نوشته گردد وگرنه من خود ناگزیر خواهم بود ازهمکاری انجمن برکنار گردم- دراینجا همهمه میان اعضاء افتاده‌یکی پرسید چرا وچگونه کناره‌میگیری؟- ناطق پاسخ داد:- ازاین‌روکه آئین تازه‌رابادستورنخستین که‌دانشمندان‌ایران و ترسایان‌ویونان نوشته اند نزدیك دیدم وبدان گرویدم واین دینرا راهی میپندارم که دیر یا زود جهانیان را بسوی آرزوی ما میکشاند - آری من بدان گرویدم و اینك آن بهبود اسپهانی پوربود خشان‌رام هرمزی نیستم‌بلکه ابوعبدالله سلمان پارسی مدنی نام دارم وهرگز ازدینی که پیرو آن هستم باز نخواهم گشت!

ازگروه نمایندگان غریو برخاست وبرخی کوشش‌داشتند اسم تازهٔ بهبود را مکرر کنند ومیخندیدند اما یکنفر درآن میانه آرام واندیشناك مینمود وآنخ‌تون ماه‌آفرین‌بود.

بند پنجم سرانجام کار

چون گفتگوهای انجمن درشب نخستین به دراز کشید ونمایندگان یونانی هم نیامده بودند جلسه راختم کرده هر دسته‌ای ازاعضاء باراهنمائی

که مقرر بود به آرامگاهی شتافتند، پیر مغان ماه‌آفرین را به شبستانی برد که سه تن از مغان کهن‌سال درآنجا نشسته بودند وچراغ هائیکه ازسقف اطاق پرتو میافشاند نکش ونگار دیوار را روشن ساخته شکل‌های ستارگان وچگونگی بروج ورفتار ماه‌وخورشید وگردش سپهر گردنده رابخوبی آشکارمیداشت پس ازخوشباشها - پیرمغان بالهجه‌ای دردناك وکدورت باورسرگذشت آتشکده ونابکاری فرزندش وزهرام را گفته‌ازیکی از آن‌سه‌مردکه‌پیرتروبزرگتر مینمود چاره جوئی خواست - او پاسخ داد:

- ای برادر دل آسوده دار که بستهٔ نوشته های این خاتون هم اکنون بما رسید اما کنیزك هندی را مرزبان ستمگر با خویشتن برده جز آنکه من نیك میدانم که بروی گزندی نخواهد رسید. ماه‌آفرین‌را چهره از شادی برافروخت و پیرمغان پرسید: چگونه نوشته هارا بشما رسانیدند؟

پیرمرد گفت: - از آغاز که تو به‌آتشکده رفتی ما سه تن بشمارکار پرداختیم تاسرنوشت یك‌روزه‌ات‌را ازپیش بدانیم من‌که بازبان خامه پژوهش کردم چنین پاسخ یافتم که درآتشکده شور وآشوبی روی خواهد داد ودشمنی بتومی‌تازد. برادرمان نرسی (اشاره به پیر دیگر) چنان دید که ماه آفرین نیزگرفتار همان دشمن است اما مهرآذر (اشاره به سومی) اینگونه دریافت که تو و ماه‌آفرین بیگزندی رها شده میآئید اما چیزی از شما درمیانه‌گم میشود وچون پاسخ شمار ما بدینسان آمد من برادر جوانمان یزدان‌دادرا از یکی، از راههای زیرزمینی فرستادم و باو فرمودم هرآشوبی رخ نماید او بکاری نگراید جز آنکهٔ تماشاگر باشد و تنها هرگاه چیزی ازشما ها بیفتد او بردارد و اگر آسیبی بشما رسد او بما آگهی آورد - یزدان داد در پشت ستونی ازایوان آتشکده پنهان بود و هنگامی که شما به‌نهفت خانه فرورفته بودید وکنیزك بیرون میماند ازبیم فریادی‌کشیده برزمین می‌افتد

و خورجین از دوشش پرتاب میگردد که یزدان داد با شتاب دویده آنرا برمیدارد و بازبرجای میماند تا پس ازیك دم پسرتو ورهرام ومرزبان برزورا مینگرد که بازبجان آمده باپرستار آرامی هرسه تن کشمکش دارند وگفتگوئی سخت در میان افتاده سر انجام برزو کنیزك هندی را بدست چاکرانش برداشته هم گروه از آتشکده بیرون میروند و یزدان داد بازگشته هنگامی که شما در انجمن بودید خورجین را رسانید که در آن گوشه نهاده است (و با انگشت آنرا نمود) ـ ماه آفرین در این هنگام بسخن آمده پس از سپاسگزاری سرگذشت خویشتن‌را باغباد گفته وبه‌ویژه اورا شایستهٔ همکاری انجمن شمرده گفت: ـ ازغباد هیچکس‌را سزاوارتر نمیدانم که بتواند درراه پیش رفت و آرزوهای ما جانفشانی نماید

ماه آفرین ازکار غباد پریشان بود ودرحالی که میدانست او درپیمان خود استوار است و البته به‌آتشکده خواهد آمد بیم ازآن داشت که گزندی براو رسد و بدگمانی خودرا در این باره بجرگه آشکار داشت.

پیرمغان آن کهن مردی را که‌نخست سخن میراند با دست نشان داده گفت:مگر برادرارجمندمان(ونداد) برگزارش کار غبادبنگرد ومارا آگهی بخشد ـ آن پیرمرد که دانستیم‌ونداد نام داردبهمکار دیگرش گفت: ـ نرسی تو آن جام جم را بیاور و تو مهرآذر ابزار آنرا از گنجهٔ کارگاه بیرون‌آر پس ازیکدم نرسی صفحه‌ای بزرگ را که ازنقره وروی آن صیقلی مخصوص داده بودند حاضرساخت این صفحه گرد بود وبراطراف آن دایره‌ها وخطوط واعداد نقش گشته ومیانه‌اش باندازهٔ یك وجب صاف ومواج بود بطوریکه بیننده گمان میبرد درآن سیماب ریخته‌اند ـ مهرآذر نیز اندکی بعد آمد چرخی آورد که آلات وابزار بی‌شماری داشت وازیك سمت بوسیلهٔ سیمی مسین آن چرخ را به صفحه پیوستند آنگاه باشارهٔ و نداد همهٔ یاران دور

میز نشسته با حال نیازمندی سر بآسمان کرده سرودی را که پیر میخواند آمین میگفتند

و نداد سخنانی نامفهوم برزبان آورده سپس تکمه‌ای را که در پائین چرخ بود فشرد که فوری بگردش افتاد و اندك اندك در میان آن صفحهٔ نقره بخاری لطیف پدید آمد وازز بر بخار دورنمائی دیده میشد که دم بدم نزدیکتر میآمد و ماه‌آفرین که بآن عجایب چشم دوخته نتیجه را منتظر بود نگاهش بروی ونداد افتاد ودید آن پیر مرد درلوله‌ای که یك سرش ببالای آن چرخ پیوند شده زمزمه میکند گوئی با کسی گفتگو دارد امـا چنان مینمود که از سینهٔ او آواز برمیآید زیرا کلمه ولفظ مشخصی شنیده نمیشد - چون باز نگاه ماه‌آفرین بمیان صفحه افتاد جنگلی بی‌پایان بدیده‌اش رسید وهمانطور که بادقت میان درختان مینگریست لاشهٔ شیری بزرك و نزدیك آن چهرهٔ نازنین غباد به‌چشمش خورده بی‌تابانه فریادی پراز بیم وشادی کشید

اما اشارهٔ تأدیب آمیز پیرمغان ویرا آرام کرده باشرمساری دنبالهٔ تماشا را گرفت نگاه ماه آفرین ازغباد دورتر نمیرفت اگر اشارهٔ پیر او را بسوی دیگر متوجه نمیداشت درآن سمت مهادخت را باگرازه همراه یافت و سهراب را جانب دیگر دید و کمی دورتر گروهی پریشان را مینگریست که یکی یکی ازمیان درختها وپهلوی بوته‌ها بااحتیاط حرکت کرده وپیدا است که درحال گریزند دوباره که بسوی غباد نگاهش برگشت عمرورا خندان در کنار او نشسته دید و باسابقه‌ای که از دشمنی آن دونفر داشت بشگفت اندر افتاد جزآنکه هنگامی که تنهٔ فربه وبیمار مرزبان برزورا نگریست که آرام آرام دیدگانش‌را میمالد ودرکار برخاستن است والِه‌تر شد چون رفت دوباره غبادرا ببیند ملتفت شدکه آن دورنما مانند پرده‌ای که بتدریج ازپیش چشم بگذرد ناپدید گشته وجاهای دیگری ازجنگل میآمد ورد میشد تاناگهان

خیابان و تپه و قلهٔ آتشکده فروغ را یافته دانست که مقصود از پیچ وتاب دورنما فهمیدن جایگاه جنگل و حدود آن بود

پس انگشت و نداد دانشمند چرخ را ازکار انداخته صفحه وابزار کاررا ازمیان برداشتند وپیرمغان‌بماه‌آفرین گفت :ـ دختر جان،ما اکنون در جائی هستیم که بیش از میدانی از غباد دورتر نمیباشیم وراهی اززیر زمین داریم که اگر برویم از نزدیکی ایشان سر درمی‌آوریم جز آنکه باید برادرانمان نخست درباره غباد دستوری دهند ونیز بدانیم که همراهان دیگر ویرا چه باید کردزیرارهنمائی‌بیگانه ای بدرون غارهرگز پذیرفته‌نخواهد شد ـ ماه‌آفرین در پاسخ پیر ازبودن عمرو بهمراه غباد اظهار شگفتی کرده سرگذشت‌آن دوتن وجنك آنان را گفت اما نرسی‌که سخنان ویرا میشنید اظهار داشت :

خواهر گرامی من، آن جوان تازی راستی را ازشما پنهان داشته و چون او عیسوی و هم‌کیش و همشهری من است ویرا بخوبی می‌شناسم و فرزند نعمان منذر پادشاه حیره است . . . ـ و نرسی داستان عمرو را گفت ـ یاران پس ازگفتگوهائی سخن‌را براین استوار داشتندکه پیرمغان بهمراهی ماه‌آفرین و نرسی نزد غباد رفته ودرآنجا بعد از پژوهش احوال بازگردند تاتکلیف پذیرفتن یاردکردن آنها روشن‌گردد آنگاه پیر بماه‌آفرین گفت :ـ فرزندم ازدوش تاکنون‌که بیش ازنیمی ازروز گذشته دیده برهم ننهاده‌ای آیا آرزومند یکدم‌آسایش نیستی‌که بتوانی درآغاز شب بدیدار غباد بشتابی ـ ماه‌آفرین پاسخ داد : هرگاه شما غباد را آگه سازید همانجا که هست بماند تاماشامگاهان نزداوبرویم این‌پیشنهادرا باخوشنودی میپذیرم پیر گفت :

دل‌آسوده‌دارکه من جایگاه امشبهٔ آنانرا خویشتن آماده خواهم ساخت

بند ششم - دیوان انجمن

ما از چگونگی دیدار پیرمغان وماه‌آفرین باغباد کشوادیان وعمرو عرب آگهی نداریم اما آنچه که در دیوانهای انجمن مردمی پیدا میشود ودرآخرین نسخهٔ سالنامه ئی‌که تاریخ دوهزار ساله را کم وبیش می‌نگارد بدست آمده در اینجا نگاشته دنبالهٔ داستان خودرا خواهیم گرفت این‌بهرهٔ از دیوان که ما به‌اصطلاح کنونی صورت مجلس مینامیم چندین صفحه افتادگی دارد و خط برخی ازصفحه‌هایش نیز درضمن گیر و دارهای هزار ساله نابود گردیده و هرچه بجا مانده بدینسان است‌که ما می‌نویسیم: هفتاد و پنجمین نشست انجمن هم‌گروه که گفتگو های چند روزه را سر انجام بخشید - در این نشست نمایندگان یونان ازستمکاری رومیان شکوهٔ بسیار کردند - یهودیان اروپا و آسیا هم از نابکاری عیسویان آن اندازه نالیدند که همهٔ نمایندگان باندوه در افتادند مردم مصر وشام نیز ازرومیان گلایه‌ها داشتند و از آنجا که ستاره شناسان از یکسو و دانشمندان رازدان ازسوی دیگر انجمن را آگه ساختند که اکنون هیچگونه چاره جوئی برای کار اینان سرانجام نمی‌یابد سخن برآن استوار گشت‌که انجمن همگروه دیگرکه پس از پنجاه سال بایستی گرد آید پای‌بند این‌کار باشد - از جمله سخنانی که مایهٔ گفت و شنود بسیار شد سخن پردازی « براهام » دانشمند بود که میگفت‌کلید فرخندگی وآزادی آدمیان تاششصد سال درخراسان (مشرق) مانده وازآن‌پس به باختر (مغرب) بخشیده میگردد وچون ازاین‌روزگار هزار و صد و پنجاه سال و اندی بگذرد گروهی از باختریان کمر مردی ومردمی بسته تخم دادپروری وآزادی‌را درجهان خواهند افشاند وازروی آنچه‌که رازدانان سپهرگردون بمن میگویند بازهم بیشتر آن‌گروهٔ پیروان همین انجمن و برادران آیندهٔ ما خواهند بود!

این پیش بینی برادر ما براهام خاوریان بویژه هندیان وایرانیانرا اندوهگین ساخته ایشان‌را وادار نمودکه براهام‌را نادان شمرده سخنانش‌را بی‌پایه پندارند جز آنکه سرانجام راستگوئی وی آشکار و نامهٔ راز دارانهٔ او را انجمن پذیرفته برآن مهرنهاد

از پیش‌آمدهای دیگرکه دراین نشست انجمن رخ داد رازی شگفت بود که ونداد دانشمند روشن نمود بدینگونه که نخست ماه‌آفرین دوشیزهٔ راجهٔ هندی داستان شیفتگی غباد کشوادیانرا بخویشتن ومهرورزی خودرا هویدا ساخت و از انجمن درخواست اکنون‌که برادری وهمکاری غبادرا پذیرفته‌اند دربارهٔ زناشوئی آن‌دو نیز دستوری دهند - پیش‌از ماه آفرین غباد نیز بدینسان در خواستی کرده بود پس ونداد دانشمند بر پا خواسته باأندامی راست وزبانی گشاده چنین گفت : - ای برادران شاید شمارا بسی شگفت آید هنگامی که من آگاهی دهم که امشب دوشاهزاده برشمارهمرایان ما افزوده گردیده - آری این دوجوانرا که به‌درخواست خواهرمان ماه‌آفرین واستاد نرسی وپیرمغان پذیرفته‌ایم نخستین غباداست که از خاندان کشواد نامیده شده امـا چنان نیست و شاید خود نیز نمیداند کـه او یزدگرد پور شهریارنبیرهٔ خسرو پرویز است‌و اماعمرو عرب‌سعد پورنعمان‌منذرمیباشدکه ناشناسانه در پی آرزوئی دور و دراز همی پوید!

خواننده خویشتن بیندیشد کـه این رازگوئی استاد دانشمند ما در میان نمایندگان انجمن چه آشوبی افکند! و چگونـه گروهی را شیدا و دسته‌ای را شیفته ساخت!

غباد خویشتن نیز بیش از همه در شگفتی افتاده باچهرهٔ گلگون شده از جای برخاسته پائی پیش نهاده گفت : - ای پدر دانشمند، من‌هیچگاه درروزگار کودکی وجوانی دروغ برزبان نرانده فسوس وگزاف گوئی‌را

نه پسندیده‌ام هرگاه دوست من عمرو تازی فرزند شاه نعمان بوده وپنهان داشته است چه‌دانم! جزآنکه من هرچه بوده‌ام همان‌را گفته‌ام وامیدوارم استاد دانشمند اگر رازی در این باره میدانند آشکار بدارند وبدانندکه من خود چیزی بیش ازآنچه‌گفته‌ام نمیدانم ـ ونداد دانشمند درپاسخ غبادفرمود: فرزند و برادر گرامی، اور مزد پاك نخواهد که من بیکی از شماها بهتانی زده برادری را دروغ زن بخوانم و میدانم‌که تو از داستان کودکی خویش آگه نیستی و اینك من سخن را کوتاه کرده فراموش شده ها را بیاد تو میآورم تابرادران دیگر نیز آگه باشند.

در این کشور همه‌کس میدانند که خسرو پرویز همهٔ فرزندانش‌را در دژی پهلوی بابل نگاهداشته نزدیکی زنان را از ایشان دریغ میداشت اما غباد شهریار که بزرگترین فرزندان بود شیرین را نهانی پیام فرستاده از وی زنی درخواست و شیرین که آن هنگام بانوی همهٔ جهان بود دلش برشهریار سوخته دختری ازخاندان کشوادیان‌را که درجرگهٔ کارپردازانش بود رخت زنان شاخ انداز پوشانیده به بهانهٔ گرفتن خون نزد شهریار فرستاد که با وی پیوست و از او بار برداشت و پسری زائید که شیرین وی‌را فرزند خویش خواند و روزی که خسرو پرویز در بزم شیرین ازاینکه نژاد فرزندانش را بریده است شکوه‌کرده پشیمانی مینمود شیرین داستان آن پسر را گفته او را به دیدهٔ شهنشاه رسانید و آن هنگام کودکی ٥ ساله بود خسرو از دیدار نبیره بسی شادمان‌گشت و باو خواسته و زر و سیم بسیار بخشید امّا هنگامی که در پیشگاه پرویز بازی میکرد ناگهان شاهنشاه را اندیشهٔ تیره ای گرفته به شیرین فرمود شاید تو ندانی که ما چرا فرزندان خویش را ازنزدیکی‌زنان باز داشتیم‌اکنون این رازرا به تو میگویم که ستاره شناسان در پیش بینی های خود همزبان نوشته اند

که شاهنشاهی ایران در فرمانروائی یکی از پسر زاده های ما نابود واین کشور باستانی‌را بیگانگان زیر و زبر خواهند ساخت ازاین روی خواستیم از پسر های خود ما نشانی نمانده و فرمانروائی به دیگر شاهزادگان از کاکازاده ها یا دختران ما واگذارد گردد اما اکنون که این پسر را پیش چشم یافتم دل وجانم به لرزه می افتد

شیرین پرسید: — آیا نشانه ای از آن فرزند که بر باد ده کشور خواهد بود ننگاشته اند؟ خسرو فرمود نشانه این است که در سرین او چیزی کم بود یافت میشود وهم اکنون ما این را میآزمائیم — پس فرمان داد کودك را لخت کردند وآن کم بود را در تن وی یافتند و این پیش آمد چنان خسرو را بخشم آورد که پسرك را برداشت تا بزمین بکوبد و جانش را بستاند جز آنکه شیرین در وی آویخت وگفت: — (ای خداوند، اگر سر نوشت این کشور چنان باشد که نگاشته اند تو هرگز نمیتوانی آنرا دیگر گونه سازی و از کشتن این کودك بی‌گناه پشیمان خواهی گشت!)

سرانجام آنکه کودك را شیرین از خسرو گرفت و پنهانی به نزد گشوادیان فرستاد هرمز کشوادیان که نیای مادری وی بود او را پسر خویش خواند و چون سخن ستاره شناسان که از زبان خسرو شنیده شد گوشزد بزرگان کشور شده بود هرمز از بیم آن که مبادا بریختن خون کودك کمر بر بندند چنان پسندید که هیچگاه نژاد و دودهٔ وی را آشکار نسازد — این است آنچه از سرگذشت غباد یا بهتر گفته باشم یزدگردپور غباد دوم که شیرویه شهریار باشد من‌میدانستم وداستان نمودم پیش‌بینیهای ماتشان میدهدکه این شهزادهٔ جوان دارای افسر ودیهیم شهریاری خواهد

گشت و بدبختانه دودهٔ ساسانیان و بزرگی و توانائی ایرانیان و سروری ایشان بدو پایان میپذیرد!

بند هفتم - مروا-و-مرغوا

دربیرون شهرتیسفون کاخی بزرك وباغی بهشت مانند بودکه شهنشاه خسرو پرویز آنرا برای بزمهای ویژهٔ خود ساخته و استادان روزگار در سبك ساختمان و شیوهٔ زیبائی آن کوششی بسزا کرده بودند چنانکه پسر موریس امپراتور روم که برادر زن پرویز وهفته ای چند درآن کاخ آرام داشت گفته بود: (اگر دیوان را زیر فرمان داشتمی فرمودمی این باغ را برشانه کشیده دربیزانس جابجانمایند!) استاد بزرك محمد پور جریر طبری درتاریخ خویش نام آن گلستان را (هندوان) نگاشته است باری در روزگاری که ما از آن داستان میکنیم از شکوه و زیبائی باغ هندوان بسی کاسته گردیده و اکنون چندروز است که فرمانده ارجمند سپاه‌ایران سپهبد بهمن جادو برای نزدیك بودن باردوی خود که دربیرون پایتخت جای دارد در این باغ رخت افکنده است.

آفتاب روز شنبه پشت به پـایتخت ایران گردانیده دم بدم پرتو شادی بخشش کم و کمتر میشود.

تکه تکه ابرها سیاه از کنارهٔ آسمان گذشته رنك زرینی ازخورشید تابان به‌وام میستانند و پرتوی خونین بروی زمین افکنده دل های پریشان مردمان را پریشترمیسازند - راستی این چه اندیشهٔ شگفت انگیزی است که ازروزگار دور ودراز دل و دماغ آدمی زاد بدان پرداخته و هنوز هم درمیان هر گروهی از مردمان، خاوری باشند یا باختری نمونهٔ آن بسیار است - آری مروا یا بگفتهٔ امروزی فال نیك (تفال) و مرغوا یا فال بد

(بتطیر) یك چیزی است که بزرگترین مردمان دانشمند اروپا و آسیارا حتی در این روزگار نیز گرفتار و پای بند آن میبینیم!..

هنگامی که آفتاب گاه فرو رفتن بیش از اندازهٔ همیشگی سرخ فام میگردید پیر مردان و پیر زنان جهاندیده را اندوهی فراوان دست داده رنك خونین خورشید را مرغوای خون ریزی و جنك میپنداشتند و در مزکت‌ها و آتشکده ها از درگاه اور مزدیکتا بخشایش و آرامش همی خواستند.

چندی بود که مردم ازکورهٔ سورستان دسته دسته بازن و فرزندان نالان و هراسان بپایتخت گریخته از تاخت و تاز تازیان و خونریزی آنان افسانه ها رانده همه کس را از پیش آمدکار ها بیمناك میساختند!

روز شنبه بامدادان از آستان شهنشاهی فرمانی بفرمانده رسیده و او را بپایهٔ بلند (ارگبدی) سرافراز نموده بودند.

ارگبدی بزرگترین پایه و گاه ایران بشمار میآمد و این نوازش تازه همه را بشگفت افکند زیرا در گذارش سه ماه بهمن جادو که مرزبانی ساده بود پایهٔ (پادوسپانی) و از آن پس سپهبدی را پیموده یکماه پیش بپایه (آرتش‌داران سالاری) رسیده واینك به (ارگبدی) بالا میرود که ازآن برتر در کار های کشوری و لشکری پایه ای نیست

لشکریان برای این سر افرازی سردار خود جشنی بر پا ساخته و امشب همهٔ بزرگان پایتخت برای باده نوشی و فرخنده بادی بباغ هندوان میآیند.

گفتیم که پرتوخونین‌آفتاب روان‌ها را کمی تیره‌کرد چنانچه بهمن جادو خویشتن‌شنید که سربازپیری بهمکارش میگفت: (افسوس که سرنوشت

ما را مهر تابنده خونین نمود و از این مرغوای نخستین بخت برگشتگی ما پدیدار است نمیدانم سالار ما بچه چیز خود را دل شاد میسازد..)

در جشن امشبه میزبانی با خود بهمن بود و چنانکه آئین آن روزگار بود جامهای بیشمار بنام جهاندار شاهنشاه آزرمیدخت و خرمی و شادباد وی درسر تا سر انجمن تهی میگشت. در این جشن دوکس ازهمه بیشتر بزم آرا بودند یکی مهران کهن سال که تازه بپایهٔ (بزرگ فرمداری) سر افراز گردیده دومی زمرد جادو از خاندن بهمن جادو که بپایه (واستاریوشانسالار) بالا رفته بود و از این دو پایه بزرگتر در کار های کشوری نبود زیرا (بزرگفر مدار) همان لقب و منصبی است که ما رئیس الوزراء میخوانیم و (واستاریوشانسالار) را وزیر مالیه می نامیم وهردو مردی که بدین جاه وپایه رسیده بودند ازدوستان و هم کاسه گان بهمن بشمار میآمدند.

شب جشن بنیمه رسید و سر ها از بادهٔ ناب سنگین گشته هنگام آن رسید که رشتهٔ انجمن ازهم بگسلد و مهمانان دسته دسته یا یکان یکان از میزبانان دستوری گرفته باغ هندوان را ترک گفته بخانه های خود باز میگشتند چراغها و فانوسهائی که از جرگه دورتر روشن و با روغن های خوش بوی و شعله های رنگارنگ هرسوی باغ را آرایش میداد آرام آرام از فروغ افتاده کناره ها و خیابانها تاریک وتاریک تر میگشت - این‌وقت مردیکه چهرهٔ او را دامنهٔ کلاه خود پوشانیده بود از انتهای خیابانی که بر لب استخر منتهی میشد بنظر رسید که رو به انجمن شتافته و چون نزدیکتر آمد یکی از چاکران را با اشارهٔ دست طلبیده چیزی باو گفته خوبشتن درتاریکی ایستاد آن چاکر برگشته نزدیک بهمن نماز برد. ارکبد

گوئی منتظر خبری بود زیرا چشمش که باو افتاد فرمود: - گرگین آیا پیك ما آمد؟ آن چاکر که گرگین نام داشت دو باره تعظیمی کرده پاسخ داد: - آری جان برخیت باد، یکی از بندکان تو در پیشگاه است (و با دست تاریکی را نمود) ارکبد بهمن تا چشمش بآن سوی افتاد بر خاسته بز مرد جادو و مهران در بارهٔ پذیرائی و روانه سازی مهمانان سپارشی کرده از جرگه بیرون رفت و آن نو رسیده هم خود را بمیان درختها افکنده روبجانبی که بهمن میرفت شتافت و همینکه بوی نزدیك شد ارکبد بدون مقدمه گفت: - غباد، چه شد؟ آن شخص که اکنون میدانیم غباد گشوادیان میباشد پاسخداد: - سالاربی مانندماشاد باد، خداوندگارخویشتن اینجامیآید تا در سازمان کار گفتکوئی شود - بهمن بآواز لرزنده و قیافهٔ اندیشناکی پرسید -چگونه! شاهنشاه بپای خودمیآید! چراچنین میکند! دراین شبی که همهٔ سپاهیان دربیابان پریشیده بنوش وگردش میگذرانندمبادا پیش آمد ناگواری رخ دهد یا کسی او را بشناسد پس دررکابش کیست؟ غباد پاسخداد در رکاب شاهنشاه عمرو تازی وماه آفرین با کنیزك هندی وی میآیندوهمگی رخت سپاهی پوشیده دستاری که نشانهٔ دیده‌بانی است برسر گذارده‌اند - بهمن خندیده گفت: - بد نیست زیرا سپاهیان از آن دستار همیشه بیمناك هستند و میدانند که پوشندگان دستار دیده بانی کم وبیش رفتار آنانرا بفرماندهی مینگارند اینك بگوبدانم کی باید اینجا برسند؟

غباد پاسخداد: - پاسی نخواهد گذشت که در درگاه کوچك باغ هندوان پیاده خواهند شد - بهمن که این را شنید بسرعت رو به کوشکی که در انتهای باغ واقع و بوسیلهٔ دیواری نرده دار ازاین قسمت جدا بود روانه گردید و در راه بغباد گفت هیچ شنیدی که دشمنان ما سپاه تازی را

برای شبیخون زدن (سال‌بازار) [۱] بغدادرهنمائی کرده‌اند؟ - غبادپرسید: - کدام دشمنان؟ ارکبد پاسخداد: - همدستان فرخ هرمز که بیشترآنها ازبد دینان مانوی ومزدکی هستند- راستی دود ازدماغ غباد برآمده فریادزد: - ای اورمزد پاك! ای یزدان ومهر وماه تابناك چگونه ایرانی، آنهم‌ازتخمهٔ سواران و پاك نژادان بچنین کار زشت و نابکاری تن در میدهد مگر از روان نیاکان خود شرم نمیکنند!

بهمن ارکبد نوین ایران که در دیدهٔ مردمان ظاهربین بایستی نیکبخت‌ترین اهل روزگار باشد امشب درچشم‌غباد بینهایت فرسوده وخسته مینمود - همین که ازصحن باغ و کوشك گذشته به درگاه پشت عمارت رسیدند شخصی تنومند وبلند اندام پیش آمده درحضور ارکبد نماز برد وبهمن‌را که نظر بر وی افتاد تبسمی برلب آورده بدون گفتگو بادست اشاره نمود و آن شخص گوئی ازآن اشاره داستانی برخواند زیرا فوری برگشته وارد اطاقی‌شد که جایگاه دربان بود و در را بروی خویشتن بست اما همین که بهمن و غباد جلو آن اطاق رسیدند اودستش‌را از درز در بدر آورده دسته کلیدی به ارکبد نموده گفت: - ای خداوند دلیری این کلیدهای کاخ است برگیر و بفرمای آیا من باید بمیرم یا باخواب بند بشوم؟ چشم را نوار پیچیده باشم یا باز بماند؟

بهمن خندان فرمود: امشب مرگ ترا نمی خواهم بخواب هم مرو اما چشمانت بسته باشد!

---

(۱) سال بازار بغداد نزدیك پایتخت سالی چهل روز تشکیل میشد و مکارهٔ بین‌المللی بود که ازچین وهند و روم ومصر بازرگانان کالای خود را به آنجا می آوردند ومعاملات بزرگ صورت میگرفت وآخرین بارکه تشکیل شد خالدبن ولید به‌آنجاشبیخون زده تجاررا کشته اموال‌را یغما کرد و بعداز آن تاریخ ودر عهد اسلام تجار چین وممالك دوردست جرئت نکردند مستقیماً متاع خود را به مکاره‌های سالیانهٔ ایران بیاورند.

غباد باحیرت بسیاری این پرسش و پاسخ مضحك را شنیده بهمن را مینگریست تا این راز را آشکار سازد- بهمن پس‌از آن که دسته کلید را گرفته مشغول گشودن کلون آهنی دروازهٔ کوشك بود به غباد گفت : می بینم که از گفتگوی من با این مرد ساده دل بشگفت اندری این‌راز پرپیچ و خمی نیست باش تاترا بگویم - غباد پاسخ داد پرپیچ و خم‌تر ازاین کدام است که‌این دربان ساده‌دل برای مردن یا زنده ماندن و خفتن و برخاستن از شما دستوری میخواهد ؟ - بهمن گفت : داستان این مرد چنانست که روزی در انجام شاهنشاهی پور اندخت مرا بایست شب درنهانی بسرای شهریاری رفته آنجا خفتمی و این کار بسی دشوار بود زیرا پاسبانان ودیده‌بانان سرا همهٔ چاکران وکارگران را از بزرگ و کوچك می شناختند و درآغاز شام همهٔ خانه ها را بازرسی کرده‌از کسانی که شب دراندرون ارك‌وسرا می‌خفتند نشانی میخواستند تا مبادابیگانه ای خودرا بدرون افکنده باشد چند بارمن درمیان خنیاگرانی که درسرا به‌نوبت‌تبیره (نقاره) میکوفتند مردی نی زن‌را دیده بودم که‌دوستان میگفتند بمن مانند است واندام وچهرهٔ وی راستی به من می مانست .

آنشب شامگاهان خویشتن از خانهٔ او سراغ گرفته بدر سرایش رفتم و وی را آواز دادم چون بیرون آمد به زبان خوش و مهربانی از او خواهش کردم رخت وابزار کارش را امشب بمن واگذارد و مزدی گزاف بستاند نخست نمی پذیرفت . میگفت باید امشب درسرا خسبیده بامدادان پگاه برای نواختن تبیره آماده باشد تا سرانجام چندین دینار زر باو داده رختش را با ابزار کار گرفته از همان دری که تبیره نوازان بدرون میرفتند من نیز رفتم و بهمان خانه ای که آن نی زن سراغ داده بود درون شده و پاسی که از شب گذشت چون میبایست یکی از خواجه سرایان را که همراز ما بود از آمدن خویشتن آگاه سازم بآستان اندرون شتافته

آن خواجه را دریافته آنچه گفتنی بود گفتیم و هنگام بازگشت این مرد که سرهنك پاسبانان شب بود به من برخورده گفت :- تو مردی تبیره نواز و نی زن هستی در درگاه اندرون چکار داشتی ؟ وبدو تن یاورانش فرمانداد مرا بخانهٔ او ببرند تا بازآمده وارسی نماید من که دیدم کار دشوار خواهد شد باو گفتم ای سرهنگ نزد من رازی شگفت میباشد که اگر یکدم پای خویشتن رنجه داشته به کاشانهٔ نوبتیان بیائی تورا آگاه میسازم این مرد بادو تن یاورانش به کاشانهٔ من آمدند وهمین که بدرون رفتیم در را بسته در یك چشم برهم زدن هرسه تن را با مشت ولگد خوابانیدم و این سرهنگ‌را که از نژاد کلدانی و خودرا پهلوان میشمرد باکمند بآندو تن بستم وچون داد وفریاد میکشیدند آن گونه ایشان‌را غلطانیدم که سرهنگ در زیر یاورانش افتاده بناله درآمدو گفت ای جوانمرد مرا با این شکم بزرگ از زیر بار برهان سوگند یاد میکنم تا زنده هستم هیچگاه ازفرمان تو بدر نرفته بگوئی بمیر بمیرم بمان بمانم و در خواب و خوراك هرچه فرمائی چنان کنم وازآنجا که فربه وشکم گنده بود دم درسینه‌اش مانده جانش بلب رسیده بود وچون ناله وزاری بسیار میکرد مرا دل بر وی بسوخت وآن هرسه‌را ازهم جدا کرده بدرون پستوئی که آن کاشانه داشت به زندانشان افکندم اما از خوش بختی پیش آمد چنان شد که فردای آن روز پوراندخت بدرود جهان گفته رشتهٔ کارها بچنگ ما افتادو هرسه را آزاد ساخته هرکدام را برسرکاری گماشتم وازآنروز تا کنون این‌سرهنگ‌را که دیده برمن میافتد نخست می‌پرسد که باید بمیرد یازنده بماند!

خوانندگان ما حالا بیاد می‌آورند که این داستان بهمن مربوط به آن روزی است که در لباس نی‌زن داخل نقاره کوبان بود ودر ابتدای جلد اول نگاشته آمد - هنگامی که بهمن افسانه‌اش‌را میگفت از دور صدای سم اسب شنیده شد ودمی پس ازآن چند سوار در تاریکی پدید آمدند بهمن دوان‌پیش

رفته همینکه توسن سرکش و بازیگر آزرمیدخت را دید زانو بر زمین نهاده نماز برد آنگاه برخاسته دهانه اسب را گرفت ودر این هنگام ماه آفرین که در آغوش غباد ازاسب پیاده شده بود پیش دویده رکاب شاهنشاه را گرفت وآزرمیدخت درنهایت جلدی وچابکی ازاسب برزمین جست.

بهمن به شاهنشاه عرض کرد:ـ خداوند بنده‌اش‌را شرمسار فرموده ونمیدانم باچه زبانی ازاین آهنگ شبگردی شهریار که به سرافرازی خانه زاد انجام یافته سپاس گزاری نمایم.

ـ شاهنشاه پاسخ داد:ـ بهمن ما ازجانفشانی های تو نیکو آ گهیم وامروز آنروز نیست که ماآرام گرفته سنگینی کارهارا بردوش توبنهیم اینك خانه‌ای بما به نمای تا یکدم دور ازچشم های گرنده درپیش آمد ها گفتگو کنیم ـ بهمن به نشانهٔ فرمان بری سری خم کرده پیش افتاد و آزرمیدخت از دنبال وی روانه شده ماه آفرین و غباد با عمرو تازی و مهادخت از پس میرفتند ودر عقب همه مردی در لباس چالاکی (عیاری) فرسوده و غبار آلوده میآمد چون واردکوشك شدند بهمن بدست خود دروازه را بسته شاهنشاه و یاران را به قسمتی از کوشك رهبری کرد که کناری افتاده و در تاریکی و آرامش فرو مانده بود و بعد از آنکه چند پله بالا رفتند درب بزرگی را که در وسط عمارت واقع بود ارکبد کشود و این دربه دالانی باز میشد که دو طرف آن اطاقها واقع و خود دالان به بقعه ای منتهی میگشت که سقفش گنبدی بزرگ بود وتالار پذیرائی عمارت بشمار میآمد عمرو تازی فندك آن عیار را گرفته یکی از مشعل ها را که در دوسمت دالان بود بر افروخته بیش افتاد ودر درون تالار دو سه پایهٔ از چراغها را که با شمع کافوری میسوخت روشن کرده و بهمن هم پس،

از بستن درگاه عمارت سررسیده شاهنشاه آزر میدخت بر کرسی نشسته دیگر یاران را نیز فرمان داد بر جای خود بنشستند.

پس از آن که یاران هر یك بجای خود آرام گرفتند شاهنشاه آزر میدخت لب بسخن گشوده فرمود: ـ ای دوستان من، در این انجمن از مهتری و کهتری و آئین بندگی و خدایگانی نخواستیم نشانی باشد و من بپای خویشتن بدین گوشه آمدم تا بتوانم با شما چند تنی که در این مرز و بوم سخت بر گشته از میان هزاران هزار مردم به راستی و درستی شناخته وبدوستی برگزیده ام آن چیز هارا از راز های درونی خود بگویم که تا کنون هیچ آفریده ای را بر آن آگهی نبوده است ـ در این هنگام به عمرو نگریسته فرمود برخیز برو پهلوی درگاه کوشك مهرجهان را چشم بدار که اینك از راه میرسد عمرو که برخاست بهمن هم با او رفت که مبادا با دیده بانی برابر آید ـ چون این‌دو بیرون رفتند ماه آفرین نزدیك آزر میدخت رفته با لبخندی آهسته از روی شوخی گفت: ـ راستی که شاهنشاه ما کاری دشوار تر از توانائی مردمان انجام میدهد مگر این آسان است که آب را با آتش به یکجا گرد آورند! شما دو هم چشم را که هرکدام آرزومند است بتنهائی سردربای تان بیفشاند وهرگز هیچیك جز خودش‌را نمیتواند بآستان دلدار نزدیك بیند چنان با هم رام و نرم دل ساخته اید که بیاری و یاوری یکدیگر پیش دستی میکنند آیا این شگفت انگیز نیست که بهمن‌را مبنگرم دست دوستی‌بسوی عمرو میگشاید با آنکه آشکار است که در آتش رشك میسوزد و عمرو نیز همچنان است! ـ آزر میدخت با خندهٔ اندوهگین پاسخداد: ای ماه آفرین دست ازدلم بردار که بهیچ روی تاب‌شنیدن این سخنان را ندارم! مردم مرا میبینند من‌جوانم زیبا ودلربایم ازنژاد اردشیر بابکان وخویشتن

شهنشاه ایرانم وبا اینهمه بایستی دلی شادمان داشته شیفتهٔ خوشی ورامش ونوش باشم از چکامه سرائی های خوش آمد گویان دربار و سوز وگداز دلبا ختگان شادکامی نمایم شب و روزم بارامش و سرود بگذرد اما تو خود هر چند تازه بمن نزدیك شده ای بهتر میدانی که دوروئی ودروغ- زنی وکژی بزرگان و سران گروه که دم بدم سرنوشت ایرانیان را تیره و تیره ترمیسازد چگونه جان و روان مرا دردناك و اندوهگین کرده نشانی از تری جوانی وشادابی درمن نگذارده است! تو بهتر میدانی که شب‌های دراز را با چه اندیشه های جان فرسا ببامداد برده و روز ها را باچه کشش و کوشش توان سوزی بشام میرسانم و این که میبینی بهمن و عمرو بجای آن که بهم رشك برده در پی آزار وگزند یکدیگر باشند دست دوستی بهم داده اند از آن است که هر دو ازمن ناامیدند مگر ندیده ای که دوزن همسر یکمرد وانباك (۱) یکدیگرند چون شوهرشان بمیرد ترك همچشمی و دشمنی کرده دو انباك با هم بر سر مردهٔ شوهر خود میگریند رشك و همچمی یا بر سر سود جهان است ویا مهر زنان اما مهر زنان آنگاه همچشمی آفریند که نگاه دلبر بسوی یکی باشد ودیگری ازآن برخوردار نگردد جزآنکه این دوجوان مرد هیچگاه‌هیچکدام روی‌دل آویزی درمن ندیده بوی مهرومزهٔ دلربائی ازسوی من نچشیده‌اند.

ای دوست من، ای ماه آفرین، مرا زندگی بدان اندازه کوتاه است که از مهر و دوستی جز وزش شمال آنرا نیافته واز خرمی جوانی جز رنگ سبزش‌را نخواهم دید! من گردش سپهررا نیکو می‌شناسم و میدانم که باآزادکان پیوسته کینه می ورزد!

ماه آفرین‌را سخنان آزرمیدخت سخت اندوهگین داشت وقطره‌های

---

(۱) انباك بمعنای وسنی که درطهران هو ومینامند

درشت اشك در دیدگانش گردیده بر گونه‌هایش فرو غلطیده گفت ای شهنشاه جوان بخت، مگر راستی اور مزدپاك وامشاسپندان نکوکار از کشور ایران روبرگردانیده اند و روزگار ایرانیان سوی تباهی راه پیما است که تو بدین گونه نومید وپژمان گشته ای!..

دراین هنگام آواز بهمن شنیده شد وغباد که چون ماه آفرین را با ملکه در گفتگو دید بهمراهی آن پیك تازه رسیده از شبستان بیرون رفته بود بازگشته دیگران نیز پشت سراو بدرون آمدند ومهر جهان گیس سفید آزرمیدخت که با وجود سالخوردگی هنوز آثار دلیری ونیرومندی در اندامش پدیدار بود در پوشاك یکه سواران که وظیفهٔ خبرگیری را درسپاه عهده‌دار بودند پیش دوبستان‌سررسیده غبار موزه هایش‌را دم‌درگاه تکانیده نزدشاهنشاه آمده بپای وی افتاد وگوئی ازمدتی گریه درگلویش گره خورده بوده وحالا باز شد زیرا بی‌خودانه ناله ازدل برکشید و زاری او همهٔ حاضران را بیمناك ساخته برقت آورد وهر کسی پیش‌آمد ناگواری‌را نزدخود حدس میزد عمرو که نسبت بدیگران قوت قلب خودرا نگاه داشته‌بود بازوی مهرجهان‌را گرفته وی‌را از زمین بلندکرد وآزرمیدخت آن پیرزن راپهلوی خویشتن جای داده بارنك پریده وآواز لرزندهٔ گفت:

ـ مادر جان گریه مکن که من خود آنچه‌را شنیده ای از پیش میدانستم روزی نیست که شام و بامداد چندین مرغوا (فال بد و تطیر) سرنوشتمان‌رابمن ننماید! همین‌دیشب بودکه جغدتیره رنگی بر بام خوابگاهم همهٔ شب میگریست! سك های ترکی من چندین هفته است. که شامگاهان پاسی ازشب‌را زوزه میکشند ومینالند سه کلاغ سیاهی‌که در چنار باغ دیر آشیانه داشتند هفتهٔ گذشته نزدیك شام در جلو پنجرهٔ شبستان من هرکدام

سه‌بار بانك زدند سپس پریده جوجه های بی بالشان را به نوك خود برداشته آشیانه‌را ترك گفتند واین‌را همهٔ کنیزکان دیده‌اند!

ازهمه هویداتر این پرتو خونینی بود که امروز مهرتابان برسرجهانیان بر تافت! دوش که مغ پیش بین را از کرمان نزد من فرستاده بودند تا چیزی از آینده به بیند وبگوید همین که موی ابروانش را بالا کشیدند وتوانست مرا ببیند گفت :- ای پادشاه جهان درشهر پایتخت تو بویژه دراین سرا که نشیمن شهریاران است من مار و مورچه فراوان یافتم واین خود ویرانی کشور ترا نشان می دهد مگر مؤبدان را چه افتاده است که این جانوران پلید رو به فزونی نهاده‌اند!

من ازمغ که سندان نام دارد پرسیدم :- ازکجا دانستی که مار ومور دراین جا فراوان شده پاسخ دادبفرمای کنار جویبار را کاوش کنندوچون کاویدند گفتهٔ مغ درست‌آمد زیرا درهرگوشه ای ماری خفته یاتخم نهاده بود! همان مغ میگفت تا آن هنگام که کشور رو به آبادانی می‌رفت مؤبدان ومغان بانوك آهنین چوب دستی خودتخم مارومور را برمی‌افکندنداما امروزهرکس از راه وروش خود دست کشیده است جز اهریمن تبه‌کار که براه خویشتن می رود .

مهرجهان که باگرفتگی بی اندازه سخنان شاهنشاه‌را میشنید گفت ای نوادهٔ اردشیر بزرگ اگر مرا اندوه فراگیرد مایهٔ شرمندگی نیست که زنی پیر و فرتوت هستم اما آن روز مباد که مانند تو شاهنشاه نیرومندی سبك پیره زنان بر خود گرفته دربرابر نابکاری‌های جهان بخود راسست و زبون بنماید واز پیش آمدهای روزگار شکسته‌شود بویژه که اکنون چیزی جز سخنان یاوه وبدبینی های بی‌پایهٔ مشتی مغان وسالخوردگان درمیان نیست - راستی که من‌خودرا باید گنده پیری خرفت ونادان بدانم که از هیچ وپوچ دردمند

شده اشك می‌بارم ! آزرمیدخت که میدید گیس سفیدش می خواهد با این حرف ها به وی دل داده دلیری بخشد گفت :

ــ خوب مادرمن‌خویشتن‌می‌دانم که زادهٔ اردشیر وازنژاد رادمردانی هستم که پای بر سر سپهر بلند نهاده هیچگاه در برابر گردش های چرخ نفرسوده اند ونیز آن اندازه دانش‌و بینش دارم که بیاوه سرائی ورای‌خرفت شدگان خویشتن‌را نبازم ا کنون توباز گوی که آیا آن کهبدرا دیدی ودریافتی ؟ چه پرسیدی‌وچه پاسخ داد ؟ـ مهرجهان گفت : دو روز پیش درگاه غار او ماندم تا روز سوم بامدادان که کهبد بر فراز کوه روی تخته سنگی برآمده جلگهٔ پهناور سورستان (ناحیه سواد عراق عرب)را زیرپا وآفتاب رخشان‌را که درکاربرآمدن بود بالای سرنگریسته بتماشای آفرینش وزمزمه وپرستش آفریدگار ازخود بی‌خود گشته بود من آرام آرام نزدیك وی‌رفته تا کهانی از پشتش چرخیده بپایش اوفتادم واو هر چند نخست تافته شدجز آن که فروتنی های من برسر مهرش آورده پرسش کردومن داستان بگفتم .

پس پیش افتاده بدرون غارم برد و در آن گوشه های تاریك که پرتو خورشید پاك درآن هرگزراه نیافته است روی تخته پوستی فرمان داد به‌نشینم وچون هنوز دیدگانم بتاریکی نیاموخته بود نمیدیدم چه میکند که بناگاه روبرویم روشن گشت وگوئی غرش تندری (رعدی) برآمدکه کوهرا ازجا بجنبانید آن گاه فروغ نزدیکترشد وستونی آتشین دیدم که بگرد خودمی‌پیچید ودرهمین هنگام اواز کهبدرا شنیدم که فرمود : ــ نیکو بنگر زیرا که دیگر چیزی از زبان من نخواهی شنید ! ــ پس چون دیده در آن آتش فرو بردم مردی درپوشاك تازیان بچشمم آمد که همی خواست ازدرگاه ایوان خسرو بدرون آید وتو که برفراز تخت نشسته بودی نیزه‌ای بسیار دراز بدست داشتی که ازبن ایوان تا درگاه میرسید ونوك این نیزه را برسینهٔ مرد تازی گذارده

بودی و این بهمن‌را می دیدم که شمشیر کشیده میخواست شتر ویرا پی کند
وهمین دوستان ویارانی که دراین جا گرد آمده‌اند همه رادر کوشش و یاوری یافتم
ناگهان از پشت ایوان گروهی ایرانیان را نگریستم که چهرهٔ آنها به دد و دام
مانندهٔ تر بود تا به مردمان وزبانم لال... زبانم گنگ باد!...

در این جا مهر جهان خاموش گشت اما یاران بویژه آزرمیدخت
اصرار کردند وگیس سفید چنین گفت: ـ آنها ترا از دم تیغ گذرانیدند وهمین
که تو افتادی شتر سوار تازی آزادانه بدرون آمد واز چشم و دهان و گوش
و بینی وازموی اشترش خون میریخت بدان گونه که ایوان‌را دریای خون
فرا گرفت و من میدیدم که خودم و همان مردمانی که تو را تباه ساختند
همگی درخون فرو همی شدیم بجز این ماه آفرین وغباد که کشکولی در دست
داشت وکاسه کاسه خون‌را برداشته ازپنجره بیرون میریخت گوئی میخواست
دریا را با کشکولی بخشکاند!.. من از بسیاری بیم و هراس از خود بی خود
گشتم ودرهمان هنگام میدیدم که شترها وتازیان گردا گردغبادرا گرفتند اما
چشم من بسته شد و چون باز بخود آمدم بیرون غار در دامنهٔ کوه نزدیك
چادر های خویش بودم وچاکران یاری کردند که‌براسب نشسته بسوی پایتخت
باز گشتم.

بند هشتم فتوحات اعراب

مهرجهان که داستان را به انجام برد همهٔ یاران را اندیشه های تیره
فروگرفت و آزرمیدخت با پیشانی گشاده و آرامشی که نهادی اوبود به غباد
نگریسته گفت: ـ منهم ازمغ چیزی شنیدم که بسخنان مهر جهان می‌مانست
وچنین می پندارم که درکار قباد رازی شگفت نهفته باشد!

این فرمایش شاهنشاه چنان درقباد اثر بخشید که رنك از رویش
پریده وخواست چیزی بگوید نتوانست زیرا خوی بزرگی و بزرگ زادگی

وی را ازگفتن دروغ شرمنده میداشت و راستی را هم نمی خواست آشکار سازد حالت عمرو و ماه آفرین نیز بهمین منوال شد وآزرمیدخت که روانی پر فرهنگ و هوشی سرشار داشت از پریشانی حال آنها کتابی برخواند اما در آن هنگام جستجوی حقیقیت را صلاح ندانسته رشتهٔ گفتگو را تبدیل کرده فرمود: ـ سر رسیدن مهر جهان مارا از پرداختن بکاری که برای آن گردآمده‌ایم باز داشت.

اکنون بازیگریهای سپهر را که نه بر آرزوی ما می‌گردد وا میگذاریم تا هر چه او رمزد یکتا خواهد چنان شود و میپردازیم بکار خود و آن اینست که چند روز پیشتر این جوان مرد تازی (اشاره به عمرو) به ما آگهی‌داد که میتواند به برادر خود مثنی پور حارثه شیبانی که اینك از سرداران بزرگ سپاه تازی بشمار آمده راهبر و راهنمای مسلمانان‌است نامه ای نگاشته او را به ترك دشمن وجان فشانی مابخواند و از این راه در لشکر اسلام دوروئی وپریشانی اندازد ـ ما با خشنودی رای عمرو را پذیرفتیم و او را فرمان کردیم هر چه زودتر بدین کار پردازد ـ این‌را هم اکنون که بیگانه‌ای درمیان نیست وهمهٔ شما دوستانید ناگفته نمیگذاریم که در شاهنشاهی خواهر تاجدارمان پوراندخت از یکی از کارپردازان شهریاری آگاهی رسیده بود که هنگام جستجوی مردی راهگذر که از نزدیك اردوی ایرانیان میگذشته بسته ای بچنك افتاده و در آن بسته نامهٔ عمرو تازی به برادرش مثنی بچشم رسید که فرستادیم تا آنچه بایست بکار بندند. »

نامهٔ عمرو را که خواهر ما بر خواند بسیار پریشان گشت اما بما نشان نداد و دو روز پس از آن رخت از جهان بر کشید

اینك شما با خویشتن می اندیشید آیا نامهٔ عمرو چه بوده است

که شاهنشاه پوراندخت را از زندگی نومید کرده است! - نامهٔ عمرو بس دراز بود و از آن نمودار میشد که این جوان مرد تازی (بادست عمرورا نمود) برای هم‌کیشان و هم نژادان خود کار پژوهندگی (جاسوسی) را انجام میدهد عمرو نوشته بود کار کشور ایران و خاندان ساسانیان ویران‌تر و پریشانتر از آنست که یاران ما را امیدوار یا ناامید سازد بر ماست که آنچه را برای فیروزی و فرخندگی مرز وبوم خویشتن سزاوار میدانیم هر چه زودتر بجا آوریم - درمیان درباریان دو تن همدل یافت نمیشود و در این هنگام که مسلمانان از سوئی وسرکشان هندو و خزر ازسوی دیگربغارت کناره (سرحد) باختری وخراسان سرگرم هستند بزرگان پایتخت شب و روزشان به آزار وگزند رسانیدن هم دیگر میگذرد - آن هفت خاندانی که هزاران سال است پایهٔ تخت و کلاه و مایهٔ آبروی شاهنشاهی ایرانند امروز بجان‌هم افتاده سه خانواده بزرگ که نخستین (مهران) دومین (هرمزان) سومین (سورن) نام دارند با بسیاری از مرزبانان وبزرگان دیگر هواخواه پادشاهی شهزاده (خشیج بنده) میباشند وسه خانواده‌دیگر که (کشواد) و(قارن) و(اسفندیار) هستند برای یکی دیگر از شاهزادگان ساسانی که فرخ زاد نام دارد میکوشند - خانواده هفتمین که بهمن جادو نیز از ایشان است برای آزرمیدخت خواهر پوراندخت جان فشانی میکنند در میان بزرگان گروهی همراه آنانند وهفتهٔ پیش همین دستهٔ هواخواه آزرمیدخت روز روشن درپایتخت آشوب بزرگی افکندند زیرا بانوی آزرمیدخت فرمان داده بود هرکس‌را که در شهریاری برادرش شیرویه از نزدیکان وی بشمار میآمده دستگیر سازند و بدیوان داوری آورند تا پژوهش و پرسش شود و آنهائی که

شیرویه‌را بکشتن هیفده برادر جوان او وشهزادگان دیگر برانگیخته‌اند بدار سزا آویخته شوند.

- فیروز نام که از بزرگان کشور و وزیر شیرویه بود گرداگرد خانهٔ خود را مردان رزم آزما گذارده شب و روز از بیم آزرمیدخت آرام نداشت و دوستانش شهنشاه پوراندخت را گفتند که‌هرگاه خواهرت در پی کینه جوئی باشد مردمان همانکار که با پدرت پرویز کردند با تو نیز خواهند کرد و پوراندخت هم خواهرش را دستوری نمیداد جزآنکه یکروز ناگهانی هوا خواهان آزرمیدخت همگروه بکوچه وبازار تسیفون ریخته باشمشیرهای آخته هرکس را به انباز بودن درخون شهزادگان بهتان میزدند از دم تیغ گذرانیده خانهٔ فیروز وزیر شیرویه را یغما وخودش را بابسیاری از چاکران و کسانش بکشتند! . و تا آن هنگام که بزرگفر مدار (رئیس الوزراء) و سرکارداران کشور سپاه فرستادند آشوب گران کارخود را کرده بخانهای خود رفته بودند!

در اینجا غباد خندان بعمرو نگریسته و به آزر میدخت گفت: چنین بر میآید که دوست گرامی ما عمرو بدرستی ازگذارش کار ها آن هنگام آگه نبوده وگرنه برهان و ریشهٔ این پیش آمد ها را مینگاشت - ملکه فرمود: عمرو نامهٔ بس درازی نوشته بود جز آنکه من سخن را کوتاه میکنم زیرا چیز های بسیاری درمیان است که بایستی امشب گفته شود - عمرو در نامهٔ خود بخوبی نشان داده بود که شهنشاه پوراندخت هر چند برای فرخندگی ایران و جلوگیری از آفت ها و بدبختی هائیکه پیاپی رو بایرانیان میآورد اندیشه هـای بلند و آرزو های نیکو دارد جز آنکه اوتنها وبی پناه است و ازدست زنیکه پشتیبان ندارد هیچ برنخواهد آمد! - خواهر تاجدار ما که خود ازگذارش کار ها و آیندهٔ ایران نا امید

بود وبویژه درشاهزادهٔ خشیج بنده که تازه به شوهریش برگزیده بودجز پستی دماغ و کوته بینی چیزی نیافت اززندگی بجان آمده خودرا آسوده ساخت من که نامهٔ عمرو را خواندم دانستم که این تازیان حیره ازراه جادوئی و فریب نیست که در اندیشهٔ بدخواهـی افتاده اند ـ اینها از بیدادکار پردازان و نداشتن دادگری که بفریادشان رسد بتنك آمده اند پس بجای آن که بدستگیری عمرو و آزار وی فرمان دهم در پی آن افتادم که به دل گرمی وی پردازم ودر کوره (ناحیه) حیره وجایگاه تازیان سرکار داران دادگر ودرستکار بفرستم وچنانکه همه میدانید آرام آرام عمرو را در جرگهٔ دوستان رازدار خود در آوردم وپیشنهادش را در بارهٔ برادرش مثنی پذیرفتم و اینك این مردرا می بینید (اشاره بتازه واردغبار آلود) مهرداد چاکرجانفشان ماست که نامهٔ عمرو را ببرادرش برده وا کنون از لشکرگاه تازیان برمیگردد همینکه مهرداد بدربار رسید من بهتر آن دانستم که با بودن ارگبد بهمن و دیگر یاران پاسخ مثنی گشوده شود واز گزارش میدانهای جنگ و کار های آن سامان آگه آئیم ـ ملکه آزرمیدخت در انجام سخنش بمهرداد اشاره فرمود واو یك بسته‌ای بعمرو داد که اونیز گشود این نامه بر پوست آهو نگاشته شده وبخط لخمی بود که اعراب حیره ونواحی بین‌النهرین بدان خط می‌نوشتند وباخط پهلوی که مشتق از آرامی و معمول ایران بودآنقدر تفاوتی نداشت نامه بزبان تازی نوشته شده ودرلف آن عریضه‌ای بود که مثنی به‌آستان شهنشاهی عرض کرده وعمرو به ترجمهٔ همان عریضه پرداخت که مابسبب اهمیت مطالب بپارسی امروزی نقل میکنیم تا کاملاً روشن باشد :

به آستان شهشناه گردون پناه داور دادگر فرزند آفتاب و همسر ماه آزرمیدخت خسرو از کمترین بندگانش مثنی پور حارثه شیبانی نامهٔ خداوند زادهٔ این بنده که از مهربانی خویش را برادر من می خواند رسید

ودانستم که دادگستری شاهنشاه باندازه ای دل ویرا ربوده است که با جان و روانش خودرا آمادهٔ خدمت گذاری ساخته بنده‌را نیز بهمراهی خوانده است - اکنون که چنین است سزاوار نمیدانم بیش‌از این‌رازهای ما درآستان شهریاری پوشیده ماند -

ای شاهنشاه بی‌همال بدان آن جوانمردی‌که خودرا عمرو پور حارثه نامیده شاهزادهٔ بنی لخم وبنی عدی یعنی سعد پور نعمان منذر است‌که پدر بزرگوارت پرویز بفریب درباریان آن بیگناه را نابود کرد و اکنون این شاهزاده چنین کینهٔ جانگزائی‌را که نباید جای هیچگونه آشتی در میان او و دربار تسیفون گذارده باشد بنام رادمردی و نمك شناسی فراموش کرده درپی همراهی وجان فشانی برآمده است اما دریغم آید که بینشمندان دربار بسی دیر بیاد دوستی ودردرسی ماافتاده اند!

خاندان عدی ونژاد منذریان یگانه دیوار استواری بودند که تازیان بادیه وکرگان ریگزار را ازتاختن کناره های ایران بازمیداشتند وهیچکس بیاد ندارد که از آغاز شهنشاهی ساسانیان تاکنون یکی از پادشادهان این خانواده کمترین نابکاری (خیانتی) در بارهٔ ایران اندیشیده باشد بااین همه پس‌از کشتن‌ملك نعمان از آئین کشور داری‌چنان سزاوار بود یکی ازفرزندان یا برادرانش را بر تخت بنشانند و مردم حیره و تازیان آن کوره‌را دلداری و دلگرمی بدهند اما کارشناسان دربار گوئی میکوشیدند یك باره تازیان بنی لخم رار ماندیه برنجانند زیرابجای پادشاهان بزرگ ایاس پور قبیصه‌را بمرزبانی گماشتند وبزرکان بومشایخی که زاد وخاندانشان براو برتری داشت هرگزباین خواری تن درنمیدادند ونیز برسر قبیلهٔ بنی شیبان سپاه فرستادند بومارانا گزیرساختند که‌بنام آبروی عشیرتی‌وحمیت عربی‌شمشیر ازنیام برکشیم سپس از بیم آن که مبادا دربار ایران باز ازما کینه جوید و هم از بسیاری

ستم وبیداد ایاس ناچار بزرگان چندعشیره بنده را بمدینه فرستادند تا بدین اسلام گرویده از مسلمانان یاری و یاوری بجویم وما چندتن ازبنی شیبان وازبنی بکربن وائل چون بمدینه رسیدیم محمد (ص) بدرود زندگی گفته ابوبکرجانشینش شده بود، هرچند نخست سادگی وبینوائی مسلمانان همراهان مارا نومید میساخت اما چون رویهٔ مردانه ویکانگی آنان‌را دیدند همگی گرویدند و مسلمانان مارا برادر خود خوانده در انجمن هائیکه هر روز نزد خلیفه میشد رأی واندرز مارا برای جنگ ایران وروم می‌شنیدند وازمعلومات ما بهره میبردند ودر فرجام پس از چندی مرا ابوبکر فرمان جهاد داده بسورستان (عراق عرب) بازگردانید در آن هنگام کار آشتی ما با دربار آسان بود زیرا اسلام‌را دراین سامان جز قبیلهٔ خودم (بنی شیبان) سپاه دیگری نبود مگر آنکه دربار تسیفون ازما دلجوئی نکرد وازسوی مدینه پس‌از چندماه خالد پور ولید به سرداری باده هزار سپاه آمد ومهار کارها ازدست ما بیرون رفت زیرا من زیر فرمان خالد هستم -

گذشته ازاین میبایست آنروزیکه دستوران وبزرگان دربار شنیدند خالد بحیره تاخته دویست هزار درهم باج استانده است باشتاب لشکر فرستاده پیشی میگرفتند اما این چنین نکردند وگذاردند دشمن درهمهٔ سواد تا جزیره کروفر خودرا نموده بیم وهراسش‌را بدل ها فروبرد ودرجنگهای بهمن اردشیر (ولایت ابله) وفسا - اردشیر (بحرین) ودر جنگ استاباد (کرخ میسان) چون لشکریان ایران جز نگهبانان شهر ها نبودند شکست خوردند و این شکستهای خرد بر گستاخی مسلمانان وبیم و هراس ایرانیان افزوده مردم هرکوره‌را نیزاز پایتخت نومید ساخت واین بنده چون میدانم کار پردازان بدان‌گونه که باید و شاید گزارش جنگها ورزم ها و نابکاری های مرزبانان وباجگیران را بپایهٔ دیهیم شهنشاهی نرسانیده تاتوانسته اند به کژی گرائیده

براستی پرده کشیده‌اند در پایان این نامه هرچه را خویشتن بچشم دیده‌ام مینگارم و اینک که شاهزاده و خداوندزادهٔ من سعد منذر خواسته است در راه شهنشاهی ساسانیان و فرخندگی ایران جانفشانی کنیم این بنده نیز بهمان گرده میپویم جز آنکه سه پیمان دارم که درمیان نهاده و برای استوار ماندن آنها سوگند خوردن شهنشاه‌را خواستارم پیمان نخست آنکه سعد منذر را جانشین پدرانش ساخته روانهٔ حیره سازند و ایاس پور قبیصه‌را ازکارداری و مرزبانی این‌سامان بردارند. دوم آنکه درکارها شاهنشاه خویشتن بمادستور فرماید و درمیان ما و شاهنشاه هیچیك ازدبیران وکار پردازان یابزرگفرمدار میانجی نباشد. سوم آن که باج دوسالهٔ حیره درازاء پولهائیکه سپاه اسلام گرفتند بخشیده‌شود وپانصد هزار دینار برای آماده ساختن سپاه وپیش گیری از مسلمان بپردازند.

دربرابر این بنده و دیگرهوا خواهان خاندان منذر مردمان تازی‌را برمی‌انگیزیم تا مسلمانان را بزور شمشیر از خاکهای خودبرانند و مرزبانان ایرانی در دیگر شهرهای سورستان همین گونه رفتار کنندو پیمان میگذاریم تاهنگامی که آن شهنشاه جوانبخت برتخت ساسانیان استوار باشد از بندگی چیزی فرو نگذاریم ..... نامهٔ مثنی که بانجام رسید ملکه آه سردی کشید چنانکه همگی شنیدند وپس از اندك اندیشه ای بعمرو گفت هر چند مثنی درنگارش این بهر ازسخنش که تامن برتخت باشم بندگی مینماید خردمندی کرده جز آن که دریغم آید مانند شما مردمانی ایران پرستی خودرا ببود یا نبود من پیوند کنید شاید گروهی مرا بپادشاهی نخواستند یا من نابود شدم آنگاه شما مردم نیکو نژادو مهربان‌آیاایران‌را یاری‌نخواهیدکرد ؟ و دروازهٔ سورستان‌را که درنگهبانی شما است بر روی دشمن خواهید گشود !

عمرو ازسخنان آزرمیدخت شرمنده شده بسبکی که می دانست پوزش

خواست ودیگران نیز با اوهم‌آوازی کردند سپس بهمن رای ملکه‌را دربارهٔ پیشنهاد منشی پرسید وآزرمیدخت پاسخ داد: - من برآنم آنچه را که‌او نوشته است بپذیرم - بهمن‌هم همداستانی خویش‌را آشکار داشته وپس‌از گفتگو هائی قرار برآن گذاردند فردا ازبزرگفرمدار (صدر اعظم) و واستریو شانسالار (وزیر مالیه) و دو تن از سپهبدان با چند کس از پادوسپانان (والی های ایالات) درحضوربهمن ارکبد انجمنی‌شود وطرحی بریزند که مردم آن شهرها که درتصرف تازیان درآمده‌اند بر مسلمانان بشورند وبرای هر شهر یکدسته سپاه بکمك اهالی‌روانه سازند. ازآن‌پس شهنشاه‌آزرمیدخت‌از کارپردازی‌های دشمنانش سخن رانده دوستانش را بفریب ودستان فرخ هرمز ودیگر یاران وی آگاهانید ودربارهٔ جلوگیری‌آنان رای باشندگان آن‌جرگه‌را درخواست ماه آفرین گفت :- چونکه آن نابکاران هرهفته درخانهٔ زهره که هم خانه خود این کمینه است گرد می‌آیندبهتر آنست دسته‌ای‌لشکر فرستاده شود همگی‌را دستگیر سازند تا از گزندشان بیاسائیم آزرمیدخت پاسخ داد: من خویش میدانستم وقباد نیز که‌بدبیری آنها برگزیده شده مرابیش از پیش بیاگاهانیده است جز آنکه باید دید آیا از دستگیری آنان هیچگونه زیانی پیدا نخواهد گشت غباد گفت :- هرچند مرا سوگند داده‌اند که راز ایشان‌را پوشیده بدارم اما چون نخست آنها بمن بدکرده نابودی مرا خواستند پیمان ماشکسته شده اینست که اکنون هرچه بتوانم برای ویرانی آنان میکوشم جز آن که باید دانست کار این گروه بادستگیری یکی دوسه تن انجام نمی پذیرد زیرادرهمهٔ شهرها درمیان مرزبانان وبزرگان دیگر همدست های نیرومند دارند که تا اینان‌را گرفتارسازیم آن ها ازفرجام کار خویش بیمناك شده سرکشی آغازند و دشواریها پیش خواهد آمد رای من آنست که با ایشان چندی هم بهمواری بگذرانیم تا جنك تازیان بپایان رسد و کار کشور سامانی پذیرد

آنگاه بنگریم که چه باید کردن-بهمن باغباد همرای بود و اما عمرو اندیشناکی خودرا وانموده میگفت : - بیم آن دارم که ایشان درهنگامی که سپاه ازپایتخت دور افتد و هیچیك از ما بندگان در آستانه نباشیم گستاخی ورزند ورشته ازهم بگسلد گفتگو بدراز کشید ودرپایان سخن پیمان نهادند که کنیز هندی ماه آفرین درخانهٔ زهره بماند وغباد بهمراهی بهمن بمیدان جنك رود وعمرو نیز نژادش آشکارا گشته بپادشاهی حیره فرستاده شود اما هرروز یکبار کنیزك هندی ماه آفرین را که نزد شهنشاه میماند ازگزارش کاردشمنان آگهی داده ماه آفرین برای غباد ، وشهنشاه خویشتن نیز برای بهمن نامهٔ روزانهٔ بنگارند وبهمن ازاردوگاه خود تاپایتخت درسر هر فرسنك سواری بگذارد که نامهٔ دربار و نوشتهٔ وی دست بدست بزودی بیاید و برگردد - در انجام سخن گویا دوستان چنان دریافتند که بهمن را باشهنشاه سخنی هست ازاین رو همگی خودرا بکناری کشیدند آنگاه ارکبد جوان بر پا خاسته به ملکه گفت : ای شهنشاه گفتگوی کارهای کشور بپایان آمد وشب نیز درگذشته سپیدهٔ بامدادان در کار دمیدن است آیا دراین هنگام که فرشتگان آسمان سرود مهر می سرایند در این هنگام که هزار دستانهای گلستان برازونیاز افتاده ، زمزمهٔ موبدان یزدان پرست درستایش اورمزد بزرگ هرخفته ای را بیدار و هر دل افسرده را بشور میآورد ، دراین هنگام که تیرگی ها ازروی جهان رخت بر بسته پرتو مهر تابنده دل و دیدهٔ مردمان را روشن میکند آیا نیایش و ستایش این کمترین بندهٔ خویش را خواهی پذیرفت ؟ آه ! زبانم لال باد اگر چیزی بجز یك سخن امید بخش ازتو بخواهم - آیادستوری میدهی که دردسته خنجر خود بنویسم : (بهمن بنده زر خرید آزرمیدخت !)

آزرمیدخت را ازسخنان بهمن چهره بر افرخته گونه هایش چون گل سوری سرخ شده میکوشید پس از آن گفتگو های دراز و افسردگی

بخشی که درانجمن پیش آمده بود اکنون یکرنك برشکفته ای بخویشتن داده باشد و با لبخند مهر آمیزی فرمود:ـ اوه! بهمن من‌کمان‌میبردم که جز در نور دیدن اینهمه دشواری ها که رو باروی ما کشته است تو اندیشهٔ دیکری نخواهی داشت! راستی روان جوانمردان‌را تاب وتوانائی بزرکی است. اکنون چه جای این سخنان است که میکوئی! - بهمن را آن سر زنش نرم و دلبرانه بیش از پیش کستاخ کرد و بر کشته آنسوی تالار را نکریست که دیکری آنجا نباشد و چون دید دوستان بیرون رفته ایشان‌را تنها کذارده اند در پیشکاه شهنشاه برزمین افتاده چهره اش را نزدیك نیم چکمهٔ آزرمیدخت بر زمین سائیده اشکهای کرمش را رها ساخت که رو و زیر پای ملکه را مروارید نشان نماید و با آواز لرزنده ای که سوزش شیفتکی ازآن پدیدار بودکفت: « ای زادهٔ مهرتابان، ای خداوند جهان، ودارندهٔ جان وروان من، خویشتن آکهی که سالهااست دراستانت پروانه وار کردیده با آتش مهرت سوخته وساخته ام وهیچکاه کستاخی نورزیده جز از راه نکاه سخنی و با ریختن سرشك نشانی هویدا ننموده ام مکر آنکه اکنون نمیدانم مرا چه افتاده است که یارای شکیبم نیست، کوئی مرك خود را بچشم می بینم وپیك نومیدی هردم بسرای دیکرم میخواند راستی تورا سزد که مرا ازاین سستی وزبونی نکوهش کنی، آری مردرا نبایستی‌درکشاکش روزکار ازبخت خود بنالد وبر تیره‌روزی خویش بکرید اما کار من ازاینها کذشته است - مرابمیدان جنك میفرستی چه بهترازاین زیرا رزم آزمائی بازیچهٔ دلکش جوانمردان میباشد و از این روباخرمی بی‌اندازه بسوی دشمنان می‌شتابم وستارهٔ فیروزی را از همین جا پیشاپیش خود و سپاهیانم مینکرم که همی تابنده و دمنده است اما نمیدانم چیست که دلم‌را از سوی تو می‌لرزاند سروشی بمن‌میکوید که دیکر تورا نخواهم

دید، دیدگانم ازدیدار چهرهٔ فروغ‌بخشت برخوردار نخواهدشد پس‌ازاین..
گوئی‌سخنان دردناك بهمن یك رشته خوابها یا اندیشه های بیم انگیزرا بیاد
آزرمیدخت باز آورد که بی خودانه از جا پرید و بـا رنك مهتابی شده
میخواست روی بهمن خم شود لیك خویشتن داری کرده بر جای نشست
و نالان گفت : ـ بهمن، بهمن بس است دیگر پیك مرك مشو که او خود
بسوی ما میشتابدبهمن ! توبیداد نمیگوئی تودرست آن چیز هائی‌را ازپیش
میبینی که من نیز دیده ام اکنون بگو، بگو که چه میخواهی ؟

ملکه پس ازاین سخن سرش‌را بپشتی کرسی تکیه داده مانندکسی
که ازسنگینی بارها درهم شکسته باشد چشمانش‌را به سقف شبستان دوخت
بهمن پاسخ داد : ـ بنده ات از تو چه میخواهد ؟

ای اورمزد پاك چه بگویم ! تو مرا یاری کن تا درپیشگاه اوسخن
بگزاف نگفته باشم ـ نی، نی راستی‌را پوشیده‌نمیتوان‌داشت من‌از توهمین‌را
خواستارم که اگرروزی پیش آمد که خنجر کینه جوئی پهلویم را شکافت
در آن دم مرك، دردم واپسین ازاین راه شادمان باشم که در آسمان تابناك
دوستی و مهربانی در بهشت خرم فرخندگی و فرهمندی درمیان دلدادگان
وشیفتگان تابش رویت تنها من دارای جایگاهی ویژه گردیده ام از این رو
که دست نوازشت بر سرم رسیده و خاك پایت را بوسه داده ام

آری کدام آسمان کدام بهشت کدام پایه ومایه کدام بزرگی وشکوه
کوام دیهیم وافسر برتر ازاینست که دردم واپسین بدانم بنده را درگوشه‌ای
از دل شهریار راه و جایگاهی بوده است !.. ای خدواند فروغ بخش این
همان مینوی جاویدانی است که بنده‌ات خواستارمیباشد . . . ـ آزرمیدخت
سخن بهمن‌را بدین‌گونه بربد که دست نوازشش‌را بادلربائی شکفتگی بخشی
که شیوهٔ خودش‌بود پیش برد وبهمن پاکباز آنرا به دودست گرفته برلب‌نهاد

آزرمیدخت پاکدامن ، آزرمیدخت غیور ، آزرمیدخت که هرگز بگمان هیچ آفریده ای نرم کردن قلب او یا بهتر گفته باشیم بردن دلش امکان پذیر نبود دراین‌دم وبدین گونه که دیدیم راضی شد با اولین‌جوانمرد خدمتگذارش که خویشتن تا نخستین پایهٔ بزرگی بلندش ساخته بود پیمان زناشوئی نهاده مهرهٔ مهر در بازد ، ای شگفت ! آیا غرور نهادی و طبیعی این دختر جهاندار در آن دم دگر گونه گشت یارازی پوشیده در میان‌بود که میدانست هرگز چنین ازدواجی روی نخواهدداد ! یااو خود اززندگی خویشتن ناامید بود ؟ !

بند نهم . داستان جنگها

هنگامی که بهمن جلودرگاه طالار آمدکه دوستان‌را آوازدهد باپرتو مشعلی که درراهرو میسوخت ماه آفرین اورادیده رنك برافروخته وتبسم ویرا که درکار محو شدن بود تشخیص داده به غباد اشارتی کرد ـ راستی این‌بیت سعدی وصف‌الحال بهمن بودکه (سیب گوئی وداع یاران کرد ـ روی اونیمه سرخ ونیمی زرد) دیدگان بینای رندان آن جرگه بخوبی میدیدکه ازیکسو آثارامیدواری‌وشعف درچهرهٔ بهمن‌جلوه‌گربوده وازسوی‌دیگر ناامیدی‌هائی که زادهٔ ناهنجاری زمانه ومشکلات روز افزون است پیشانی جوانمرد دلیر مارا هرلحظه برنگی و نشانی تیرگی می بخشد. درمدتی که بهمن باآزرمیدخت مشغول راز ونیاز بود غباد و ماه آفرین نیز در اطاق دیگر دوچار بی‌تابی ها و آه و زاری عمرو بودند .

راستی این جوان تازی نژاد که خونُ پدر و وصیت های مادر را نثار عشق ومحبت آزرمیدخت ساخته بود در آن هنگام دشوار ترین ساعات زندگی‌را میگذرانید زیرا او میدانست بهمن این سفر راه سپار نخواهد شد مگرآنکه‌بتواند ازملکه پیمانی‌بگیرد واین‌دمرا مناسب‌ترین فرصتی‌پنداشته

است که آزرمیدخت‌را پس از سالها مقاومت که دربرابر زاری ونیازمندی های جان‌سوختگان و دلدادگان خویشتن کرده است بدام آورده عهدوصال بگیرد! آن وقت تکلیف عمرو دل ودین رفتهٔ پاك باخته چه خواهد شد؟ این ساعت بود که عمرو آنرا برای زندگانی و آیندهٔ خویشتن قطعی شمرده و در حالی که ناله درگلویش گره خورده دانهای درشت اشك تابروت های تازه‌دمیده‌اش می غلطید بماه آفرین میگفت:-ای بانوی گرامی یکدم بداد من بینوا برس و تو ای غباد! ای مایهٔ امید من درست بنگر، روان پدرم‌را از خویش ناخشنود کردم ونفرین مادرم‌را خریدم همگی بزرگان خاندانم‌را رنجانیدم زیرا پای بند نگاه دلربای شهنشاه گشتم.

- ای عیسی مسیح، ای خدایان؛ اکنون چه چاره سازم! من باین شادمان بودم که اگر اومرا با سر انگشت مهربانی نمی نوازد دیگری را نیز کام نخواهد داد اما اکنون....

ماه آفرین رشتهٔ زاری ونالهٔ عمرو را بریده گفت:- برادرم بر خیز و بیخود منال آرام باش که من از رازهای درونی شهنشاه نیکوآگهم ومیدانم که هرگز بهیچکس پیمان‌کام بخشی‌نمیدهد وبویژه تورا درنزد اوگاه وجاهی است که تو خودت هم نمیدانی عمروگریان پاسخ داد: من بمردی ومردمی سوگند میخورم که شیفتگی ومهرم بااو جز ازسربندگی وجانفشانی نیست وباندازه‌ای اورا دوست میدارم که اگر بدانم کسی برای کشور اوونگهداری شهریاری وفرمان روائیش سودمند است بندگی آنکس‌را نیزبگردن میگیرم وخشنودم که بهمن با دیگران که برای اوجانفشانی میکنند هزارپایه ازمن بالاتر بروندا ما...-درهمین هنگام بود که بهمن دوستانرا آوازداد وگفتگوی عمرو با غباد وماه آفرین بریده شد.

چون دوستان بتالار بازگشتند آزرمیدخت‌را در حال مشوشی یافتند

اما تشویشی که میکوشید آن‌را با لبخند های ظریف خود بپوشاند فرجام این انجمن گفتگوهائی بود که برای تعیین تکلیف هر یك از رفقا و کارهائی که از روز آینده شروع میشود بعمل آمد و ملکه ببهمن فرمان داد داستان نامهٔ مثنی بن حارثه دربارهٔ حملات اعراب وفتوحات آنان فردا در جرگـهٔ سپهبدان مورد توجه گردد زیرا چنانچه نگاشتیم مثنی درنامهٔ خودش ادعا کرده بودکه کارپردازان حقیقت وقایع را بدربار ننوشته‌اند واینك داستان درست‌را اوبعرض رسانیده است .

مهرداد اصرار داشت که اکنون نیزآن داستان خوانده شود تاببینند آیاطرح آن درجرگهٔ سپهبدان صلاح خواهد بود ؟

آزرمیدخت بعمرو فرمود که آن را بلند بخواند وعمرو بفرموده رفتار کرد ـ

درآنعهد مکاتبهٔ اهالی حیره بخط لخمی بودکه بعدها خط کوفی ازآن جدا شد عمرو بترجمهٔ آن پرداخت که ما نیز بفارسی امروزی نقل میکنیم تا چنین حوادث مهمی که تاریخ ایران و زندگانی این کشور را زیر وزبر و واژگون ساخته است بخوبی روشن ومفهوم باشد :

نخستین تاخت مسلمانان تازی بکوره ها و ولایات بار وسما و بانکیا ولیس بود که از استان (ولایت) به‌غباد است و در آن تاخت وتازمن حاضر نبودم و فرماندهی مسلمانان خالدپور ولید را بود و مرزبان این سه کوره (چلیپاپور) [1] مهتر عیسویان است واین مرد هرچند ازسرکردگان دیگر استانهایاری‌خواست پاسخ نیافت ازاین‌رو خردمندی نموده‌بمن پیام فرستاد که تو درمیان ما وخالد بنیاد آشتی بگذار وپس‌ازگفتگو ها ده‌هزار دینار

(۱) چلیپاپور را اعراب (ابن صلوبـا) خوانده اند و مهتر مسیحیان نبطی عراق بود .

بخالد داد تا ازآن سه کوره درگذشت وخالد ازآنجا به حیره رفت ومرا همهٔ اندوه ازآن بودکه مبادا هموطنانم درحیره گرفتار شمشیر مسلمانان شوند این بودکه بایشان پیغام دادم اگرآن اندازه سپاه ایرانی درشهر هستندکه بتوانید از تازیان جلوگیری کنید بجنگید وگرنه بسخن بیهودهٔ ایاس پور قبیصه با مسلمانان درنیفتید_لشکریان ایرانی که درشهر بودند چون هیچگونه‌دستوری ازپایتخت نداشتند حیره راگذارده واپس کشیدند و بزرگان شهر ایاس مرزبان‌را به آشتی واداشتند و نود هزار درهم بخالد باج دادند ومن بکوره ابله رفته بودم چندین بار بهرمز مرزبان آنجا پیغام دادم اکنون که پایتخت درهم وبرهم است وکار کشور سامانی ندارد با مسلمانان مدارا کن و چون تو پیوسته تازیان همسایه‌ات‌را از خویشتن رنجانیده‌ای اینك کاری مکن که آنان باشمشیر مسلمانان ازتوکینهٔ دیرینه را بگیرند اما اواندرز مرا نشنفت وخالدرا تازیان بنی بکر وبنی عجل که ازدیر بازدشمنی هرمزرا بدل داشتند بجنك او ترغیب کردند خالد بابله‌رانده‌وهرمز باسپاه برابر وی آمده خویشتن به میدان تاخته فریاد برآورد : (مرد! مرد! سرکردهٔ تازی اگر مرد است خود بیاید !) خالداسب‌دوانده باهرمز درافتاد وپس‌ازکمی کشمکش هردو پیاده شده بجنك درآمدند وهردو سپاه ازدور برزم آن دودلاور مینگریستند شمار لشکریان مسلمان بهیجده هزار میرسید زیرا ده هزار با خالد آمدند وهشت هزار ازپیش بامن بودندکه بفرمان ابوبکر خلیفه رسول (ص) بخالد پیوستم و این هیجده هزار تن همگی اهل ایمان و دین پرور بودند زیرا خلیفه فرمان نوشت در لشگری که بجنك ایران میرود هیچکس از دین برگشتگان و آنها که هنگام رحلت رسول (ص) مرتد گشته و بزور شمشیر باز ایمان آوردند پذیرفته نشوند ـ سپاه هرمز نیز همین اندازه بود و چون‌این مرزبان همیشه درخشکی با تازیان ودر دریا باهندیان جنگیده بفتح وفیروزی

مشهوربود مسلمانان شکست اورا (مروا) شمرده فال نیك میدانستندودوتن از جوانان هفت خاندان راست وچپ سپاه اورا داشتند یکی غباد اردشیریان دیگری انوشجان اردشیریان و این دوتن با دیگر سرداران سوگند خورده بودند ازجلوسپاه تازی بدرنروندوازاینرو لشگریان کمر همدیگر را بازنجیر بسته بودند تا نتوانند بگریزند - پس از رد و بدل چند ضربت هرمز چنان عمودی بر فرق خالد نواخت که هر دو لشگر او را خورد شده پنداشتند ودراین هنگام قعقاع بن عمرو تمیمی که گویا حیله‌ای ساخته بود با دسته‌ای از سپاه بکمك خالد تاختند و ایرانیان که چنین گمانی نمیبردند تا از جای جنبیدندکار سردارشان‌ساخته شده‌بود زیرا مسلمانان هرمزرا درمیان گرفته و او که مردی سنگین وقوی هیکل بود درحین دفاع برزمین افتاد و تازیان بر او ریخته سرش را بریدند سپاه بی سردار پس از جنك کوتاهی گریخته مسلمانان اردوگاه و از آن پس شهر ابله را غارتیده مردها را کشته زنان و کودکان را ببردگی گرفتند- اگر سپاه ایران سپهبد شایسته ای میداشت باید از این جنك تجربه ها میگرفت - نخست‌آنکه جنك با مسلمانان غیراز جنك با روم‌است زیرا اینها بقاعده و نظام‌نمیجنگند و در رزم تن بتن ممکن است صدنفر برسرحریف بریزند و ننگی ندارند چومیگویند با کافرحربی درستی و راستی و مردی و مردانگی نشاید - دیگرآنکه مسلمانان چون بجنك میآیند سردار آنان پنج شش و گاهی ده تن و بیشتر جانشین برای خود معرفی مینمایدکه اگر خویشتن کشته شود دومی و سومی بهمین قرار بفرماندهی لشگر بپردازد اما سپاه ایران چنین نیست و همینکه سرکردهٔ آنان برزمین افتاد اگردرحال فتح وفیروزی‌هم‌باشندداشکسته شده میگریزند و نکات دیگر نیز هست که اگر بدیدار سپهبد بهمن بزرگوار برسم گفته یا خواهم نوشت در اینجا آزرمیدخت فرمود :- راستی مرك هرمز ننك

بزرگی برای ایران بوده است زیرا این مردی نامدار بود و همهٔ دشمنان کشور از وی می هراسیدند بویژه که بجامهٔ مهشتی[1] سرافراز شده بود - ماه آفرین پرسید جامهٔ مهشتی چه آرش (معنی) دارد؟- شهنشاه فرمود:- از روزگار باستان آئین ما چنان است که هر کسی در راه فرخندگی مرز پاك ایران جانفشانی های سترك مینماید کلاه و جامه ای ارغوانی پراز زیور و گوهر باو میبخشند که آن جامه را روی رخت ها میپوشد و بهای آن سد (صد) هزار درهم است و در دستگاه شهنشاهی ما برتر از این پایه‌ای نیست و دارندهٔ جامه و کلاه مهشتی درسرافرازی بی مانند میباشد و هیچگاه بیش از هفت نفر در همهٔ کشور کسی نمیتواند دارای آن جامه شود مگر یکی از آن هفت نفر بمیرد- عمرو باز به خواندن تومار پرداخت ازاین قرار :

خالد چندین کس از مردم حیره بخدمت گرفت که به جاسوسی پردازند و بسیاری از ایرانی ها نیز که دین مانی و مزدك یا مسیح دارند با خالد پیمان نهادند که هرگاه سپاه مسلمانان بشهر ودیار ایشان رسد خود و خانواده شان درامان باشند و در ازاء آنها هم بجاسوسی مسلمین بپردازند- همین جاسوسان که دائماً بپایتخت رفته خبر میآورند خالد را آگاه ساختند که شکست هرمز درتیسفون ولوله افکنده و قارن پادرسپان شوش بسرداری سپاه مأمور و باشتاب بسیار روانه گردیده است -

خالد چون از آمدن قارن آگاه گشت همان جاسوسان حیره ای و پارسی را باز فرستاد تا میان اردوی ایرانیان شهرت دادند که تازیان در انتظار رسیدن کمك های تازه می باشند وازاین رو تایکی دو هفتهٔ دیگر

---

(۱) جامه مهشتی و کلاه مهشتی چهار درجه بوده که درجهٔ اول را کلاه مهی وآخرین را مهشتی مینامیده‌اند وکلاه مهشتی نصیب آنکس میشد که خاندانش درردیف هفت خاندان رتبه اول یعنی ویسپهران محسوب میگشت

برای جنك آماده نگشته قدم پیش نخواهند گذارد و نیز برای اغفال سردار ایرانی چند تن از تازیان حیره را فرستاد که با قارن گفتگو کرده چنان بنمایانند که مسلمانان حاضر خواهند بود بنوعی قرارصلح را بگذارند

بازجاسوسان بخالد خبرآوردند که فراریان میدان ابله که بهمراهی غباد وانوشجان روبپایتخت می‌رفتند درراه به اردوی قارن برخورده‌اند واو ایشان‌را بسیار سرزنش کرده با خود نگاهداشته است خالداز این خبر شاد گشت و گفت البته این سپاهیان فراری برای دور ساختن ننك و بد نامی ازخویشتن تابتوانند ازنیرو وقدرت ما مسلمانان گراف گوئی نموده لشکریان قارن‌را دل شکسته وسست رك خواهند ساخت

بالجمله تدابیر خالد ثمربخشید زیرا قارن وبزرگان سپاه او چون شنیدند که مسلمانها برای آشتی حاضر هستند ونیز درانتظار رسیدن کمك اکنون تا چندی برای جنك آماده نخواهند بود خاطرجمعی حاصل کرده در آبادی مشهور به (مدارا) آسوده نشستند. از اینجانب خالد نیمه شبی سپاه را برداشته با تندی و سرعت رو باردوی قارن رانده هنگام بر آمدن آفتاب برابر ایشان رسید و این رسیدن ناگهانی برای ایرانیان که منتظرآن نبودند اسباب تشویش گشت و تا رفتند که خود را آمادهٔ کارزار کنند خالد حمله برد - آنچیزی که بیش ازهمه نومیدی بخش میباشد رفتار زشت سران سپاه بود که همگی‌نسبت بیکدیگر کینه ورزیده نفاق ودورنگی داشتند چنانچه هنگامی که یکدستهٔ سپاه ایران را مسلمانان در میان گرفته بودند و دستهٔ دیگر میخواست بیاری آنها شتابد سردار آن دسته تابین‌های خودرا ازاین رفتار باز داشت و این چیزی بود که من بچشم خویش دیدم و دانستم که آن سردار بواسطهٔ کینه‌ایکه باسرکردهٔ محصورشدگان داشت گذارد تاصدها ایرانی بشمشیرمسلمانان پاره پاره شوند! - دراین میدان دوگروه ازسپاهیان

نیکو جنگیدند نخستین لشکریانی که با خود قارن شمشیر میزدند و دستهٔ دیگر گریختگان میدان ابله بودند که زیر فرمان غباد و انوشجان بکارزار پرداختند و داستان آن چنین بود که چون مسلمانان بلشکر قارن هجوم بردند غباد و انوشجان رفتار سرداران ونفاق آنان را بایکدیگر دیده گوئی از زندگی سیر شدند زیرا غباد درمیان همراهانش خطابه‌ای خواند که این بنده عین آنرا اززبان موثقی شنیده ومینکارم : (ای برادران ما درمیدان بهمن شیر (ابله) ننك گریز را کشیدیم بدین امید که در میدان دیگری با یاری سرداران و رهنمائی سپهبدان بزرگوارتری داد مردی داده کین خود را ازتازیان بستانیم اینك مینگریم که اهریمن بیدادگر فرهنك ودانش و یکانکی و مردانکی را از ایرانیان دزدیده و چون روز روشن است که پس از این بهرهٔ مردم این کشور جز از بندگی و بدبختی نیست از این رو ما دو تن مرك را بربردگی تازیان برتری داده سوگند خورده‌ایم که روز خویش را در این میدان بفرجام رسانیم دیگر شماها خود دانید) از میان لشکریان نزدیك هزار تن به آن دو مرد که یکی پیر هشتاد ساله و دیگری جوان سی‌ساله بود گرویدند وهمان هنکامی که سپاه قارن روبگریز نهاد این هزار تن برتازیان تاختند وکارزاری کردند که برق از چشم مسلمانان گرفته شد وخالد به‌من گفت (اگرایرانیان بخواهند همیشه بدینگونه رزم بیازمایند یك مسلمان در روی زمین نخواهد ماند)

هرتن ازاینها چند مسلم را کشته وزخمی کرد تا کشته شد وآخر از همه غباد هشتاد ساله که شمشیر او شکسته بود سپری بدو دست گرفته بر هرفرقی که مینواخت صاحبش‌را بزمین میانداخت وبا چهار نفرلشکری که از همراهانش بجا مانده بودند نعش غباد جوانمرك‌را برداشته روبساحل فرات جنك کنان عقب می کشیدند و خالد که چنان دید گمان برد فرار

میکنند مفت خوددانست وبمسلمانان فرمان‌داد خودرا بکشتن نداده آنان‌را رهاکنند چون انوشجان بکنار شط رسید ازبسیاری زخم‌ها به زانو درآمد ودر آنحال موی سپید سر وصورتش را بخون غباد رنگین ساخته نعش پسر عمویش را که با آن همه فداکاری از چنك دشمن رهانیده بود در آغوش گرفته با آواز رسائی که همهٔ لشکریان شنیدند فریاد کشید : (ایران، تو جاوید بمان !) این دوسردار از آغاز کارزار برای همرنگی باسپاهیان‌خود پیاده میجنگیدند و آن وقتی که انوشجان کنار فرات افتاد آن چهار تن سرباز پیاده را دیدیم که تخته پاره‌ای جسته نعش دوسردار خویش را روی آن خوابانیدند و گوئی خطر نزدیکی مسلمانان‌را اصلاً نمیدیدند زیرا هر چهارتن جوشن هایشان را کنده روی جنازه گستردند سپس دونفر ازجلو و عقب تخته را بر دوش کشیده و دو نفر دیگر با شمشیر های آخته یکی ازپیش دیگری ازپس درنهایت وقار براه افتاده هم آواز بزمزمه پرداختند واین رفتار آنها طوری درمسلمانان تأثیر کرد که تا جائیکه آنموکب غم‌انگیز و آن شیر مردان ماتم زده بچشم آمده آوازشان بگوش میرسید عرب ها آرام و ساکت متوجه ایشان بودند گوئی بوسیله این بهت و سکوت خود در سوگواری آنها میخواستند شرکت جسته باشند ! »

نامهٔ مثنی پور حارثه پس از شرح جزئیات دیگری خاتمه یافت وعمرو تومار را باز پیچیده به بهمن داد در حالی که آثار غم وکدورتی که مندرجات نامه درانجمن بوجود آورده بود درچهرهٔ سپهبد نمایان ترگشته و آزرمیدخت را شدت تأثر بر آن داشت که دست ها بر آسمان برداشته با ناله گفت (ای اورمزد پاك ،آیا تو این گروه پاك زاده واین مرز و بوم خودت‌ر ابه اهریمن فروخته ای ؟!)

خوانندگان فراموش نخواهند کرد که آخرین لحظه های این

اجتماع به انجام مراسم و داع ؛ و داعی که با حسرت ، نومیدی ، وحشت و پیش بینی های تیره و تار آمیخته بود بسر آمد

بند « دهم » جنبش ایرانیان

روز یك شنبه بامدادان بود . هوا رنك کرك و میش داشت . دربان کلیسای هند که بزرگترین مزکت های شهر حیره بشمار می آید دروازهٔ پولادین را گشوده وچندین کس ازچاکران باایمان مسیح به آب وجاروی خیابانها پرداخته بودند . این دربان پیر مرد که با پشت کوژ و موی سفید خود سالها بود خدمت کلیسارا بجان ودل میکرد وازبسیاری رنج وزحمت خود شکوه نداشت اینك چندی بود که بسبب یك حادثهٔ ناگهانی از انجام وظیفه باز مانده وهمین روز گذشته نزد پدر بزرگوار بطریق کلیسا استدعا کرد دیگری را برجای او بگمارند اما آن حادثه ای که پیرمرد را یك باره نا توان ساخت چیزی بود که در آن روزگاران مکرر بمردم بیچاره ولایت برمیخورد ، بدین معنی که سپاه تازی که درآن نواحی اردوداشتند شب‌ها به عنوان دست‌برد وتفتیش‌احوال دشمن بیرون‌آمده بتاخت‌وتازمیپرداختند و هر وقت بدهات ایرانی دست شان نمیرسید ناچار در آبادیهای حیره که جزیه داده‌ودرامان آنها در آمده بودند ببهانه ای ورود کرده هر چه ازمال و متاع می یافتند با زور یا رضا می ربودند -

زیرا این گونه سپاهیان از مسلمانان مدینه وتربیت اسلامی بسیار دورزیسته درجملهٔ اعرابی بودند که‌بعنوان‌راهنمائی‌و کمك بسپاه‌اسلام‌منضم شده بودند- دختر وزن و پسر پیر مرد دربـان در ده نزدیك کلیسا سکنی داشتند و یك شبی که دسته ای اعراب به بهانهٔ گریختن چند نفر اسیر ایرانی بآن ده وارد خانهٔ آنها شدند و بنای تجاوز را گذاردند پسر جوان تاب نیاورده تهدید کرد که بتوسط رئیس کلیسا نزد خالد شکوه خواهد برد

واین خود برای کشته شدن او برهان قاطعی گشت . فقدان یکفرزند بیگناه پیر مرد را بیتاب ساخته کینهٔ مسلمانان را دردل او لحظه بلحظه میافزود .
امروزباید مردم شهرحیره بکلیسا آمده نماز یك شنبه را بخوانند و پیرمرد نیت کرده‌است که ازهمهٔ خواهران وبرادران دینی التماس دعا نموده دردل شکست اعراب را از عیسی مسیح بخواهد، دراین حال شیههٔ اسبی بگوش رسید و چون پیر مرد بپشت سر نظر انداخت سواری را در زی مسلمانان دید که بطرف کلیسا میتازد پیر مرد در دل نفرین کرده بنای لند لند را گذارده و خود را واپس کشیده بیکی از جاروب کشان گفت : بپرس این درنده با چه‌کسی کار دارد ؟

اما پیش از آنکه از آن سوار پرسشی شود او آواز داد : ـ زید آیا از دوستان خودت میگریزی ؟

پیرمرد دربان که آن صدارا شنید آشنایافت وبرگشته بدقت درچهرهٔ سوار که از اسب پیاده میشد نگریسته فریاد زد : ـ اوه ! عماد یار دیرین من توهستی که مرا از دیدار خود خرم ساختی ! ـ و پیش رفته اورا درآغوش کشید اما ناگهان مهمان را رها کرده گفت این رخت ها که پوشیده ای چیست مگر تو هم ازپسر آسمان روگردان شده برای زندگی دو روزه مسلمانی را برگزیده ای ؟ آه که این مردمان همگی سست پیمان و پیرو گردش چرخ میباشند وهر که را نیرو و زورافزون تر است بدومیگروند !

عماد خندان پیش رفته دست پیر مرد را گرفته رو به درون کلیسا کشیده گفت :

ـ برادر آسوده باش که من‌هرگز دین‌خودرا رها نمیسازم(وباانگشت خود روی‌سینه خاجی طرح کرد که مسیحیان بدان‌وسیله بخدا پناه میبرند وپرسید) آیا پدر بزرگوار ما یوحنا اکنون درشبستان خویش است دربان

پاسخ داد آری اواین روز ها از آشوب کشور وپریشانی مردم بسیار پریشان است و جز هنگامی که فرمانده مسلمانان وی را برای کاری میخواهد از کلیسا بیرون نمیرود - عماد پرسید - آیـا در میان او با مسلمانان دوستی استوار است دربان گفت چه دوستی دل او از بیداد آنان خون است اماچه چاره دارد خدا خانهٔ بزرگان ایران را ویران سازد که کشور خود را رها کرده پیوسته میان خویشتن جنك و ستیزه دارند - عماد خواهش کرد دربان یوحنا را آگاه دارد که او آرزومند دیدار پدر بزرگوار میباشد اما پیش از آنکه پیر مرد ازعماد جدا شود پرسید: برادر ، تو را به روان نعمان بزرك سوگند آیا مژدهٔ تازه‌ای داری ؟ من در پیشانی توچنین میبینم که پیك فرخندگی ما خواهی بود راستی بیخود نیست که تو خود را بدین پیکره آراسته ای و این هنگام پگاه نزد ما شتافته ای - عماد خندان گفت : خواهی دانست !

پیرمرد بالهجهٔ سرزنش خطاب کرد : - پس از آن که من وتو روزگاری با هم گذرانیده‌ایم هنوز هم باید چیزی را ازیکدیگر پوشیده داریم - عماد شرمنده پاسخداد - نی برادر، من ازتو رازی را پنهان نمیکنم و سرگذشت دردناکت را شنیده ستم مسلمانان را هم که بر تو رسیده آگهم اما از آن بیم داشتم چیزی بگویم که تو از شادی خودرا نتوانی نگاهداری ورازما آشکار شود اینك بدان سپاه ایرانی در پی است وخداوندگار ما سعدپور نعمان‌را شاهنشاه بپادشاهی حیره فرمان نوشته دو روزه اینجا خواهد رسید و من آمده‌ام بزرگان شهررا بیاگاهانم تابردشمن بشورند که کمك در راه است‌پیر مردرا از این مژده هیجان بزرگی دست داده قطره های اشك از چشمانش سرازیر گشته باآوازی که‌ازشدت شادی گره خورده بود گفت :

آه ! خداوند زادهٔ من ، که‌ما اورا هرگاه سوار اسب می دیدیم بسکه

به نیاك بزرگش میمانست (منذر غرور) می خواندیم اکنون او می آید!..
او کین مرا از این حجازیها می‌ستاند! (دراین حال بانك ناقوس ازبرج کلیسا
برخاست واحساسات مذهبی پیر مرد بجوش آمده برای سپاسگزاری حضرت
عیسی بزانو افتاد)

ساعتی نگذشت که صحن کلیسا ازمرد وزن پوشیده گشت اما امروز
برخلاف همیشه نمازرا دیرتر از موعد شروع کردند زیرا گروهی از بزرگان
دراطاق بطریق بزرگ رئیس کلیسا مشغول مشاوره بودند

چندین بار دیده شدکه اشخاصی از بزرگان حیره از اطاق بطریق
بیرون آمده بنوکر های خود دستور می‌دادند وبازمی‌گشتند وزید دربان که
از خرمی در پوست نمی گنجید پیوسته این سو و آن‌سو دویده از مردم
و آشنایان خود اخبار تازه را می‌پرسید که‌شاید در بارهٔ سخنان عماد باز هم
خبری‌بدست‌آورد ازهمکیشان تازه وارد که‌میوه وارزاق به‌اردوی مسلمانان
برده میفروختند شنیدکه خالد سر کردهٔ بزرك مسلمانان را بشام طلبیده اند
وسرداری دیگر ازمدینه وارد شده که اورا ابوعبیدهٔ ثقفی مینامند ومأمور
است که با همدستی مثنی پور حارثه شیبانی فتوحات را ادامه دهد. پیر مرد
دلش بار نداد که این چیز هارا بعماد نگوید و باطاق بطریق رفته عماد را که
جزء بزرگان نشسته مشغول گفتگو بود آواز داد وبطریق که زید را بنظر
در آورد بدرون خوانده پرسید:ـ چه تازه‌ای داری ؟ دربان هرچه‌را شنیده
بود درانجمن بیان نمود وآن خبر ها بیش‌ازپیش حضاررا خرم ساخت زیرا
خالدرا سرداری کاردان وهوشیارشناخته بودندوباوجوداو هرگونه شورشی‌را
دشوار دانسته درهم شکستن وی‌را سخت مشکل می‌شمردند

بطریق از زید دربان پرسید:ـ آیا آنچه‌را که شنیدی استوار داشتی؟
دربان پاسخ داد:ـ آری ازآنها که شنیدم همه‌را تا امروز راستگو شناخته‌ام.

پس بطریق بحضار گفت: برخیزید فرزندان من که بخت منذر غرور بلند است وخداوند اورا یارمی‌باشد. امروزباید مسلمانان‌را هرچه در درون‌شهر بیابید برانید ودروازه هارا بسته رسیدن پادشاه وسپاه‌را چشم بدارید - عمادپرسید پس سرنوشت شما چه خواهد شد ای پدر بزرگوار؟ بطریق پاسخ‌داد - ما را باین کارها کاری نیست و مسلمانان نیز می‌دانند که مابندگان خدا جز به‌نماز وستایش نمی پردازیم آنها هم بخانهٔ خدا کاری ندارند



عصر آن روز در قسمتی از اردوی مسلمانان که نزدیکی حیره قرار داشت همهمهٔ بزرگی افتاده بود. بزرگان سپاه وصحابهٔ نبی که در اردو بودند اطراف ابوعبیده و مثنی‌بن حارثه گرد آمده بمشورت پرداختند جاسوسان اعراب خبر عزیمت سپاه ایران وآمدن منذر غرور پور نعمان منذررا آورده وحرکت سپهبد بزرگ‌را روبمیدان جنك حکایت می‌کردند ازطرفی جمعی اعراب سر و دست شکسته از شهر حیره آمده خبر می‌دادند که اهالی ناگهان شوریده نمایندهٔ مسلمانانرا که مأمور جمع آوری بقایای جزیه بود دستگیر کرده هرچند تن ازمسلمانان در کوچه و بازار یافتند مردم غوغائی باسنك وچوب راندند وماها هم که‌سلامت جسته باردو آمدیم هرچه‌داشتیم به‌غارت رفته است.

مثنی بن حارثه از اشراف وبزرگان قبیلهٔ بنی شیبان بود واین قبیله قرنها میگذشت که درجرگهٔ اتباع ایران وخراج گذار شهنشاهی بوده درنواحی جنوب غربی بین‌النهرین سکنی داشتند تاقبل ازفتح یمن اعراب عمان ونجد تابع ایران وبعدازتسخیر یمن درحقیقت تمام شبه جزیرهٔ عربستان تحت نفوذ ایران درآمد چنانچه خواندیم که فرستادگان خسرو پرویز بطلب حضرت رسول ص وارد مدینه شدند واین خود استقرار نفوذ شهنشاهی‌را در چهار

گوشهٔ عربستان معلوم می‌دارد ونیز در قرآن مجید سورهٔ روم می بینیم که قریش خویش‌را وابستهٔ ایران می شمردند اشراف و بزرگان قبایل عرب پیوسته بدربار ایران آمدو رفت کرده مورد الطاف بزرگان ایران گشته بخشش های گران در حق آنـان مبذول میشد و آداب وتجمل وتمدن را ازایرانیان آموخته تقلید می نمودند وایرانیان‌را بطوریکه احادیث اسلامی نیز گواهی می‌دهد بسبب این مهربانی ها وبخشش ها (آزادگان) لقب داده نجبا واحرار می نامیدند پس‌از طلوع اسلام اشراف عرب خواهی نخواهی درنتیجهٔ فشاریاباقتضای‌سیاست‌روزمسلمانی‌رامی‌پذیرفتندلیکن‌سادگی‌وخشکی وخشونت ومعیشت سخت وبی‌تجمل مسلمین‌را چون‌باآن همه حشمت وشکوه و لطافت و نظافت و نزاکت ایرانیان تطبیق میکردند و بیاد گذشتهٔ خویش می افتادند درباطن خود یکنوع محبت وصمیمیتی نسبت بسلطنت ساسانیان می یافتند وهرچند برای آنکه ازغنایم جنگ بی بهره نمانندبجهاد می رفتند اما بفتح یاشکست مسلمانان هم آنقدرها علاقه نداشتند ومارا دراین مدعا شواهد بسیار هست ، بالجمله مثنی پور حارثه شیبانی ازآن اشرافی بود که بواسطهٔ رنجشی که از دولت ایران حاصل کرد اسلام پذیرفت ولی همینکه از جانب آزرمیدخت وعدهٔ جـاه ومنصب گرفت قول داد:(هرگاه ایرانیان از نفاق داخلی به‌پرهیزند و شهنشاهی آزرمیدخت دوام وثباتی بیابد واز خدمت‌گذاری دریغ‌نورزد .) واقعاً بزرگترین اسبابی که تقویت مسلمانان‌را فراهم می ساخت همان نفاق درونی و جنگ های داخلی بود زیرا وقتی دوستان ایران آن حالت‌را می دیدند فرجام بدرا پیش بینی کرده برای‌نجات خودشان طرف مسلمانانرا میگرفتند

درآن هنگام که‌فراریان‌حیره بخرگاه‌مثنی وارد شده اخبارموحش آن ناحیه‌را می‌گفتند دسته های دیگری از اعراب رسیده هرکدام شورش

یك قسمت عراق‌را خبر میدادند از جمله معلوم‌شد گروهی ازنجبای بزرگ دولت ایران فرستاده است که هر کدام باقوهٔ مختصری بیکی از ولایات‌متصرفی مسلمانان ورود کرده مردم‌را برضد مأمورین مسلمان برانگیخته‌اند (جاپان) به (فرات پادکلی) رفته و (نرسی) بولایت کسکر شتافته (روز به) وزرمهر ومردانشاه و (کشنسب ماه) هرکدام درآن کوره‌ای که صاحب نفوذبوده‌اند وارد شده طوفان بدبختی‌را نصیب مسلمانان ساخته اند!

ابوعبیده ازمثنی پرسید: ــ توکه ازمردم این سامانی در بارهٔ این پیش آمدها وگزارشها چه میگوئی؟ آیا بزرکان فرس‌را چه پیش آمده است که بیاد جهانداری افتاده‌اند؟ مثنی که خود ازهمهٔ وقایع آگاه ودرطرح ریزی شورش خویشتن شریك بود درپاسخ ابوعبیده سری جنبانیده گفت: چه سازم! کسی نیست که سخن مرا بشنود وگرنه پیش ازاینها خالدرا اندرز دادم هنوز که کارهای ایرانیان پریشان است با آنان ازدرآشتی درآئیم وباجی گرفته پیمانی درمیانه بگذاریم اما او رأی مرا نپسندید وا کنون چنانچه می شنوید کار پادشاهی استوار گشته سپهبدی کاردان مانند بهمن با سپاهی بیشمار و سردارانی پر از فریب و دستان بسوی ما میایند، چه باید کرد؟!

ابوعبیده بازپرسید: ـ اکنون مارا چه بایست؟. مثنی پاسخ داد: رأی من آنست که خاکهای ایران را رها ساخته واپس کشیده در کنارهٔ بیابان عربی نشسته از خلیفه عمر دستور بخواهیم و پایان جنگهای شام را بنگریم که اگر بفیروزی مسلمانان انجام یابد لشکریان آن سامان کمك ما را آماده خواهندشد ـ ابوعبیده چهرهٔ درهم کشیدو گفت: ـ چنان میپندارم که درتو خون عربی نابود گشته است ورنه هرگز دربرابر ایرانیهای‌تن پرورورامش دوست بیم وهراسی بخویشتن راه نمیدادی! ـ این را گفته بسایر بزرگان ورؤسای عرب که در چادر نشسته بودند بدینگونه خطاب کرد: ـ مسلمانان

هرگز پشت بدشمن نمیکنند . رأی من آنست که بامدادان بسوی لشگر بزرگ ایرانیان رهسپار شویم ـ دیگر بزرگان که آتش ابوعبیده را برای کارزار زبانه کش یافتند ناچار با او همرائی نمودند .

بند یازدهم در لشگرگاه ایران

خورشید تابان در پس پشته های باختری پنهان گشته شبی تاریك و هراس انگیز روی جهان را پوشیده ، ستارگان پرتو پاش سپهر پرده از رخ کشیده برای تسلیت خاطر هـای افسرده ای که ساعت های دراز تنهائی را بتماشای آسمان میگذرانند گاه گاهی بسوی یکدیگر پریده با تیر های نورانی خود پیام مهر ودلدادگی میفرستادند جلگهٔ خرم وپهناوری که درکنارهٔ راست فرات جای دارد دراین نقطه بصورت شبه جزیره ایست که مجرای رودخانه یك نیم دائره در اطراف آن انداخته و آبادی بزرگی که مسکن چندین صد خانوار است در میان نیم دائره افتاده تازیان آن را (قس الناطف) خوانده اند .

سر زمین (قس الناطف) در شبی که موضوع تاریخ ما است گوئی چراغان بود زیرا ازهر سوی آن در فاصله های معین مشعل ها پرتو پاش بود و درشعاع آنها سیاهی خیمه ها وخرگاه و چادرهای سپاه دیده میشد . آواز سپاهیان تلایه دار بگوش میرسید که دم بدم فریادمیزدند : (شهنشاه ایرانیان شاد باد !) سپاه تلایه در چهار سمت اردو گردیده و چون ازخط زنجیر آنان میگذشتیم بدروازهٔ لشگرگاه رسیده از خیابان مستقیمی که در دو طرفش چادر ها برپا بود عبور کرده سرچهار سوی اردو پای مشعل بزرگ باسالارشب برابرمیشدیم که رئیس مأمورین انتظامات اردوبود ، سالار شب جوانی زیبا و دلیراز ویسپهران بود ویسپهر را مورخین عرب ابن البیت خوانده اند یعنی فرزند یکی از آن هفت خانذان که مکرر اشاره

کرده ایم و نجیب تر و محترم ترین نجبای ایران بشمار میآمدند و ویس بمعنی خانه و گاه و پهر ریشهٔ پور است که ترجمهٔ ویسپهر زادهٔ گاه یا طبقهٔ صاحب جاه میشود.

هنگامی که این جوان ویسپهر بزیردستان خود فرمان میداد پیکی در رسیده گفت: سالار ما غباد کشوادیان فرخنده باد مهین سپهبد ارکبد بهمن تو را همی خواند. غباد هماندم بر اسب نشسته بسوی خرگاه بهمن روانه شد چون بچادر سپهبد نزدیك رسید یکی ازچاکران پیش‌آمده آگهی داد که بهمن با تنی چند از سالاران بزرك رو بکنار فرات رفته او نیزباید دنبال ایشان برود غباد مهمیز بر بغل تکاور فرو برده چون بدروازهٔ اردو رسید سرهنك پاسبانان نشانی خواست و غباد آهسته پاسخ داد: (درفش کاویان) سرهنك پاسبانان فرمان داد تازنجیر برگشودند و سالار روبکنارهٔ فرات اسب تاخت و بیکدسته ازسپاهیان تلایه که نشانی میخواستند پاسخ گفته از آنها هم گذشته و نزد خود با شگفتی بسیار میاندیشید که چگونه ارکبد بهمن آن هنگام شب از اردو بیرون میرود در حالتیکه فرخندگی و فرخی ایران وابسته به تندرستی این جوانمرد دلیر و بزرگوار است در سراشیبی رودخانه امواج آب را میدید که با انعکاس ستارگان برق و جلائی جداگانه یافته است.

همهمهٔ کم صدائی نیز بگوش میرسید وچنان میپنداشت که زورقی در سطح آب است و رو باینطرف میآید و در همان حال آواز سپهبد را شنید که میگفت: - غباد هوشیار تر از ما است که سواری را از پیادگی بهتر دانسته جز آنکه نمیداند یك‌شیههٔ اسب اوچه آسیب‌ها برما خواهد رسانید؟

غباد نگریسته بهمن را با چهار تن دیگر روی ریگهای ماسه نشسته یافت. پس بتندی از یکران خود فرود آمده برای احتراز از خطری که

سر زنش سپهبد نشان میداد دستمالی از جیب در آورده پوز اسب را باآن بست وچون بدوستان نزدیك‌شد جالینوس ونرسی خاله زادهٔ خسرو پرویز و بندویه و تیرویه پسر های بستام خالو زاده های آن شهریار را دید که با بهمن نشسته اند. بهمن گفت : ـ غباد خوب آمدی‌که امشب کاری سترك یکی از ما پنج تن را در پیش است مثنی پور حارثه نامه ای نگاشته مرا آگهی داد که این مرد خود خواه خود پسند که سردار مسلمانان میباشد میخواهد در برابر شکستی‌که در شهرها تازیان را رسیده ازهمه جا آنان را بخواری وبدبختی رانده‌اند اینك جنگی روبرو دراندازد وبگمان خویشتن کارایرانیان را یکرویه سازد! من بمثنی پیام فرستادم خود بدیدار من آید وچون نمیبایست هیچکس او را نزدما ببیند گفتم‌کنارفرات ویراخواهم پذیرفت. اما آن کاری که در پیش داریم اینست‌که یکی از ما شش تن باید پس از بازگشت مثنی بلشکرگاه تازیان رفته راست یا دروغ سخنان ویرا دریابد ونیز بداند چه کسانی ازایرانیان به پژوهندگی ودیده بانی مسلمانان پرداخته اند و آنجا آمد و رفت میکنند زیرا شنیده ام گروهی نابکاران ناکس هستند که باین پلیدی و کجستکی (ملعونی) تن در داده اند غباد بدون تاملی‌گفت : ـ ای سپهبد بزرگوار این منم‌که درپی فرمان‌تو رهسپار خواهم شد. بهمن بر جانفشانی سالار شب آفرین خواند و در این هنگام آوازی از کنار آب شنیده شد و در تاریکی زورقی بچشم آمد که دو مرد آنرا بر روی ریگها میکشیدند و پس از انجام آنکار یکی از آن دو تن رو ببالا آمده سه بار سوت زد وبهمن یکبار جواب داد و بدوستان‌گفت : این مثنی است که پیمان خود را استوار داشته آمد



گفتگوی مثنی با سرداران ایران بیشتر بر سر کار های آینده بود

آنچه که ما آگهی داریم مثنی سوگند یاد کرد که تا پادشاهی آزرمیدخت پایدار است همه جا بسود ایران‌کارگر باشد و از چگونگی رفتار و احوال مسلمانان آنچه باید و شاید شرح داده و پیمان نهاد که هر گاه دلاوران ایران بتوانند ابوعبیدهٔ ثقفی را از میان بردارند و در میدان جنگ فردا فیروز شوند مثنی‌کاری کند که مسلمانان دیگر هر جا هستند خاك ایران‌را رها ساخته بعربستان باز گردند وپس ازدادن آگهی‌ها و گرفتن دستورها مثنی بر زورق نشسته بهمراهی چاکر راز داری که داشت باز گشت وغباد که عهده دار بساز دید اردوی اعراب شد از دوستان دمی مهلت خواسته باردو رفت و چون باز آمد در پوشاك و اندامی بود که یاران را بخنده در آورد کلاهی نمدین بر سر و قبای کوتاه که تا روی رانش میرسید در بر کرده یك بسته خرما و زیتون بدوش انداخته مشکی پر باد بدست داشت ودرست بآن روستائیانی میمانست که میان اردو بازارها خرما و زیتون میفروختند ! ! پس از شوخی هائی که دوستان با وی رد و بدل کردند رفیق روستائی‌ما مشك را بر آب افکنده روی آن نشست و پاهایش را بجای پارو بکار برده دمی بعد از دیده ناپدید گشت .

بند دوازدهم ـ جاسوس ایران

قباد مشك‌پرباد را درگوشه‌ای‌پنهان ساخت ودرختان خرما‌رانشانی خود قرار داده بهوشش سپرد آنگاه بستهٔ زیتون و خرما را بدوش گرفته رو باردوی اعراب روانه شد، لشکرگاه مسلمانان برخلاف ایرانیهاخاموش وتاریك بود وجز سیاهی چند خیمهٔ کوچك چیزی دیده‌نمیشد زیرا بیشتر تازیان شب وروز را زیرگنبدکبود آسمان میگذرانیدند و چادر وخرگاهی نداشتند . همینکه روستائی ما نزدیك اردو رسید آوازی بر آمده با زبان عربی پرسش‌کرد وقباد با آنکه لسان آرامی ولهجهٔ حیره را خوب میدانست

بفارسی پاسخ داد : - مردی سودا گرم و راه را گم کرده ام آیا شما میدانید که لشکر گاه مسلمانان کجا است ؟ - آواز دیگری بزبان پارسی گفت : - آری میدانم بیا ببینم کیستی و بامسلمانان چکار داری ؟ قباد پیش رفت و جرگه‌ای دید ازچندتن تازی ودومرد ایرانی که بزبان عربی سخن می‌راندند وگفتگوی خودرا باقباد برای عربها ترجمه میکردند. قباد بعادت ایرانیان گفت (نیك شب) ویکی ازعربها که تازه این اصطلاح را آموخته بود در جواب سلام او گفت (و علیك السلام) و او را بنشستن خواند، چون قباد نشست بآن ایرانی گفت : - سپاس خدایرا که شما بزرگواران اینجا بودید که این کمترین بنده را راه بنمائید . این بردهٔ شما روستائی و از مردم باروسما هستم و خود آگهید که شهر باروسما و همهٔ آبادیهای این‌سو باجگذار مسلمانان ودرپیمان ایشانند. بنده شنیدم لشکرگاه مسلمانان نزدیك شده کمی زیتون و خرما داشتم آوردم بفروشم اما راه را ندانسته نزدیك بود گم شوم که بشما رسیدم اینك بفرمائید که تابامدادان به‌اسپهان بازار خواهم رسید ؟ آن ایرانی پاسخ داد : - برادر تو هنوز بامداد نشده به‌اسپهان بازار رسیده‌ای دمی بیاسای که هوا روشن شود لشکرگاه همین جاست - قباد خودرا بسی شادمان نموده دست درانبان خرما وزیتون برده مشت مشت میان جرگه پخش کرد وباز آن را بسته زیرسر گذاشت وبانتظار سفیدهٔ بامدادان والمیدیکی ازآن ایرانیها قدری باقباد گفتگو کرده وضمناً فهمانید که اوهم ازمردم شهر باروسما میباشد و در زمرهٔ لشکریان مرزبان آنجا است سپس باز با عربها بگفت و شنید پرداخت . قباد با دقت بسخنان ایشان گوش داد چنانچه از گفتگو چنان دانست که دوسردار کورهٔ باروسما و کورهٔ کسکر یکی فرخ و دیگری فراونداد که هر دو بدین عیسی بودند باابوعبیده از در آشتی درآمده باج داده‌اند و نیز معلوم شد که روز گذشته

فرخ و فراونداد باردوی اعراب آمده انواع غذاها و خوردنیها هدیه آورده‌اند
لیکن ابوعبیده از ایشان پرسیده بود آیا ازاین خوردنیها میان سپاهیان هم
پخش شده آنها پاسخ میدهند از این نوع غذا نمی‌توان به همهٔ مسلمانها
رسانید ابوعبیده می‌گوید پس منهم ازآن نمیتوانم خورد. آن دونفر ایرانی
با تعجب بی اندازه این رفتار سردارعرب را مکرر گفته تحسین‌مینموده‌اند
این نکته نیز برقباد هویدا گشت که مانند دوایرانی عدهٔ بسیاری ازهموطنانش
در خدمت مسلمانها وارد شده مشغول جاسوسی و راهنمائی و ترجمانی
و غیره هستند وبعلاوه مسلمانها هرروزه ازگزارش کارهای پایتخت آگهی
میابند چون خبرنگارها و پیک‌های کاردان دارند چنانچه یکی‌ازآن عرب‌ها
که از دیگران بزرگتر می‌نمود میگفت: - این سپهبد تازه که بهمن نام
داردگویا یگانه نوکرجانفشان آزرمیدخت است وا کنون که خودش درپایتخت
نیست سیاوخش پادوسبان(والی) ری‌را که ازخویشاوندان اوست بتیسفون
خواسته تاباسپاه بیاید و شهنشاه را در برابر دشمنانش نگهبانی کند. واین
سیاوخش رازی پیر مردی کاردان و پرستندهٔ خاندان ساسانیان است اما
درپایتخت دشمنان نیرومندی مانند فرخ هرمز ومؤبدان مؤبد دارد. آنچه
که بما آگهی میرسد کارپادشاهی این دختر پرویزهم پایدار نخواهد ماند
و دیگرفرس با آن همه کینه‌وری وبدخواهی یکدیگر نیرو نخواهندگرفت
وبایست همچنین گردد زیرا (الله تعالی) بزبان رسولش تخت وتاج ساسانیان‌را
بمـا نوید داده است!.. - غباد هر چند از سبك اندیشهٔ آن مرد عرب
و امیدواریش تـه دل خندید اما چون میدید کـه بیگانگان تا این اندازه
از دورنگی و دوگانگی بزرگان ایران وازگزارش کارهای کشور به‌نیکی
آگهند اندوهگین گشته بپیش‌آهنگان گروه نفرین فرستاده باخود میگفت:
چه میشد که من صد سال پیش از این از مادر زادمی و این روزگار تیره

ایران را نمیدیدمی ! . هنوز هوا روشن نشده بود که بانك مؤذن برخاست و فریاد (الله اکبر) در همهٔ اردوی مسلمانان جنبش و جوشش آفرید . جرگه‌ای از تلایه‌داران که غباد میان آنها بود روبساحل نهری که ازفرات جدا میشد برای وضوگرفتن روانه شدند وآن ایرانیها برجای ماندند. غباد همچنان خوابیده بود ومیشنید که از آن دوایرانی یکی بدیگری میگفت: شگفت مردمی هستند این‌تازیان ! راستی میبینی که تابانك نماز را میشنوند سرازپا نشناخته همگروه میدوند وگرد میایند ! من چنین میپندارم که این گروه بر همهٔ ایران دست یابند و پناه باورمزد پاك میبرم از چنان روزی زیرا اینها جز در میان خودشان بهیچکس مهر و نرمی ندارند تو نبودی هنگامی که آن فرمانده نخستین ایشان خالد نام درجنك لیس سوگند خورد جوباری از خون ایرانیان روانه سازد و چندین هزار تن ایرانی دستگیر شدهٔ بی‌گناه‌را خون بریخت بفرجام هم جوباردرست نشد آن ایرانی دیگر پرسید : ـ توکه چنین میدانی چرا باین ستمگران یاری میکنی ؟ ـ اوپاسخ داد : ـ منهم مانند تو برای درهم ودینار وبامید زر وسیم ! . همکارش سخن اورا بریده گفت : ـ نه ، من برای زر وسیم نیست بلکه ازبیداد کارپردازان پادشاهی به جان آمدم زیرا خواسته وزن ودوشیزه وهستی مرا باجگیران یغما کردند و هیچکس بفریادم نرسید اکنون امیدوارم بهمراهی سپاه مسلمانان بپایتخت درون رفته کین خودرا ازآن دوسه تن کارپرداز یغماگر بستانم دراین هنگام یکی ازآن ایرانی‌ها غبادرا آواز داده گفت : ـ اکنون تومیتوانی هرجا که خواسته باشی بروی . هوا کم کم روشن میشد ووقتی غباد جلو خیمهٔ ابوعبیده رسید که نماز صبح را خوانده بودند اما سپاهیان همچنان صف اندر صف پشت سر همدیگر نشسته و ابو عبیده سپهسالار که پیش‌نمازجماعت بود پس ازادای صلوة برخاسته خطبه میخواند غباد در کناری

ایستاده بدقت گوش میداد و چون زبان ارامی وحیره را خوب میدانست لهجهٔحجازی رامی‌فهمید. ابوعبیده درخطبهٔ خودیگانه‌خدای‌راسپاس گفته به پیمبرش (ص) درود فرستاده فریاد برآورد: ـ ای برادران ای‌مسلمانان هرچند در میان شما کسانی هستندکه بمرافقت رسول اکرم سرافراز بوده وبلقب صحابهٔ نبی مفتخر میباشند واشخاصی یافت‌میشوندکه حسباً و نسباً برمن برتری دارند اما خلیفهٔ رسول (ص) چنان صلاح دید که من بندهٔ خدا و کمترین شما را فرماندهی بخشد. برادرها، اکنون ما در خاك دشمن ودرسرزمینی هستیم که فرمانفرمائی آنرا الله تعالی بما نوید فرموده است. فارس‌ها که سخت‌تروکافرکیش‌ترین دشمنان اسلام میباشند آن‌سوی فرات لشگرگاه ساخته منتظر قدوم مایند. رأی من آنست که ما ازآب گذشته برسرایشان فرود آئیم و نگذاریم که آنان برما گستاخ شوند و روبما حمله آورند. . ـ خطبهٔ ابوعبیده ازاین قبیل بود وبطول انجامید ازمیان صحابه وبزرگان چندتن بارأی‌او مخالفت کردند اما سرانجام همگی‌را فرمانبرداری ابوعبیده پسند آمد تا اختلافی روی ندهد جز آنکه مثنی بن حارثه که از ابتداء ساکت بود گفت اقلاً فرستاده ای نزد سپهبد ایران رفته اعلام دارد که ما برسر جنك هستیم شما از فرات میگذرید یاراه میدهید که ما بگذریم. این پیشنهاد پذیرفته گردید. بعد ازتفرقهٔ اجتماع قباد همهٔ اردورا گشته هرچه باید بداند و هرکه را باید بشناسد دانست و شناخت از جمله چیزهائی که در ضمن این گردش اسباب تأثر و تعجب غباد میشد سادگی مسلمانان و تحمل آنان بود و آنها را میدید که مشتی گندم برشته یا نان خشکیده و خرما در توبرهٔ خود دارند و این غذای روز وشب ایشان بود وآنهائی که بماهی فرات یازیتون دست می‌یافتند جشنی میگرفتند اتفاق و یگانگی مسلمانان بیش از همه غباد را اندیشناك میساخت.

بند (سیزدهم) درفش کاویان

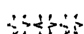
پس از بازگشت غباد انجمن سرداران هر آنچه را که او دیده بود مورد گفتگو قرار داد ــ غباد در پایان سخن ازسپهبد دستوری خواست و چنین گفت : ای سران و بزرگان سپاه ، من که همهٔ زیب وابزار جنگ تازیان را دیده سبك رزم آزمائی و دسته بندی و فند های میدان داری ایشان را سنجیده ام بهیچ روی ازکارکرد وزوربازوی آنان باك ندارم وآن چیزی که مرا نگرانی میدهد خوی بزرك و روش ستودهٔ آن گروه میباشد که براستی سرمایهٔ نیرومندی وپیشرفت ایشان است . من بخوبی می‌دیدم که بیشتر مسلمانان ازفرماندهی ابو عبیده نا خشنود بودند اما چون آرزوی همگان بجز فیروزی نمی‌باشد آن هاکه پایه ودستگاهشان سد (صد) چندان بر تر از اوست بفرمانبری وی تن در داده‌اند و یکدل ویکزبان ازاو پیروی میکنند بخت برگشته وسیه روزگار ماپانیم که ده مرد یکدله در میان‌مان پیدا نمی‌شود . من بشما میگویم هرگاه چیزی بتوان یافت که سرداران و سپاهیان ایران از هر تیره و هوا خواه هرکیش و رویه در ستایش آن چیز با یکدیگر همرای و همدستان باشند بدانگونه که از این سد رنگی بیك رنگی ویگانگی بگرئیم من برای شما سوگند یاد میکنم که دیگرازهیچ رو تازیان را بر ما فیروزی نخواهد بود و از این جا تا شهر مدینه بآسانی خواهیم راند ! . . اما اگر . . .

در این هنگام چاکری بدرون خرگاه آمده چیزی ببهمن گفت و سپهبد فرمود : ــ بیاید . غباد بدرگاه نگریسته پیکی را دید و شناخت که مهرداد راز دار آزرمیدخت است که بدرون آمده نماز برده نامه‌ای ببهمن داد و سپهبد که مهر شهنشاهی را دید ازجای‌برخاسته بانیایش فرمان را گرفته بوسیده گشوده و پس از خواندن رنگش گلفام گشته شادمان وخرم

گفت اینست آنچه که میخواستیم و نمی دانستیم که چیست ؟ دیگر آشکار است که اورمزد پاك فرخندگی ایران را خواستکار می‌باشد زیرا شهنشاه آزرمیدخت بفرمان سروش آسمانی که همیشه یار وهوا دار وی بوده است درفش کاویانی را پنهانی برای ما فرستاده است .

غریو شادی ازهمگان برخاست ویکی ازسرداران کهن سال گفت :- رزم این تازیان هرگز شایستهٔ آن نبود که درفش‌کاویان را درمیدان بگشائیم اما اکنون که آن پرچم فرخنده رسیده است فیروزی ما مانند خورشید تابان پیش چشممان نمایان میباشد !

کدام ایرانی است ازپیر وجوان و زن ومرد کودك خرد و پیر کهن سال که در پای درفش کاویان سر نیفشاند ! . . .



آفتاب رخشان پهنای سپهر و روی زمین را با گوهر هفت رنك آراست . توده توده پرتو تابناك خور در دیدهٔ بینندگان چون تیرهای چند شاخه ای می‌نمود که از سوی فراز رو به نشیب پرتاب شود در سر تا سر جلگهٔ آبادان فرات جنبش و کوششی پدیدار گشته دریای لشکر اسلامیان بجوش و خروش افتاده دسته دسته رو بکنار رودخانه سرازیر میشدند . مرزبان آن کوره که ابن صلوبا (چلیپاپور) نام داشت و خود عیسوی بود وبا مسلمانان پیمانی نهاده بود امروز با خوشنودی سپهبد ایران وبفرمان سردار تازیان پلی چوبین بر روی رود بر نهاد تا سپاه اسلام ازآن بگذرند زیرا در پاسخ پیشنهاد ابوعبیده بهمن گفته بود که ما راه میدهیم تا شما بدین سو بیائید و میدان جنك در این سامان باشد عربها لشگر خود را بدسته هائی چند بخش کرده و هر دسته را یك (گردوس) مینامیدند .

و هر گردوس جدا گانه رو بروی سپاه ایران رده بربستند. پیادگان پیش رووسواران درپی آنها جای گرفتند. وابوعبیده بهمراهی گروهی ازبزرگان قبیله‌بنی‌ثقیف وصحابهٔ رسول اکرم «ص» درمیان رجه‌ها ودر ردهٔ نخستین ایستادند اما سپاه ایران با همان آئین انوشیروانی بودند جز آنکه امروز فرو شکوهی خیره کننده بر خود گرفته، رده های پیاده و سوارهٔ روئین تن که پس ازخسرو پرویز رشته نظامشان ازهم گسیخته بود با کوشش بهمن باز رنك و نوائی یافته با (ترك) که کلاه خود چهره پوش باشد و زره وساق بند وزانو بند های زرین زیر پرتو خورشید دیدهٔ بینندگان را خیره می‌ساختند. سی زنجیر پیل جوشن پوش هر یك را جدا گانه پیشاپیش سپاه جای داده بودند وبر زبر تخت هر کدام هودجی پولادین نهاده دستهٔ از تیراندازان زیر دست میان آنها نشسته و جرگهٔ نیزه دار پیاده از هرسو به نگهبانی پیل می‌پرداختند. رجه های (جاویدان سوار) که ازبزرگترین خانواده های سواران (نجبا) بودند درمیان ایستاده وسپهبد بهمن پیشاپیش ایشان بر پیلی نشسته فرمان میداد. امروزگذشته از بیرق ها و پرچم هائی که همواره برپا بود درفشی بسیار بلند و پر شکوه در دل سپاه استوار گشته شش تن از ویسپهران بنگهبانی آن میپرداختند که غباد کشوادیان سردار آنان بود، چشم لشگریان که بر آن درفش میافتاد بی‌خودانه فریاد آفرین برکشیده با انگشت آنرا بیکدیگر مینمودند و هم آواز سرود ستایش و (آفرینگان) میخواندند! ناگهان پیل سپهبد ازجای جنبیده درجائی که همهٔ لشگریان سردار خود را بخوبی می دیدند ایستاد و سپهبد گرز زرینی را که در دست داشت بلند کرد سپاهیان که آنرا دیدند یکباره آرام گشته گوشها فر[ا] داشتند.

پس سپهبد با آواز رسای خود فریاد کرد: ای بزرگان، سرداران

ولشگریان ایران، ما در برابر یك مشت تازیان بی‌سر وپا باندازه ای سستی و زبونی نشان داده‌ایم که مردم جهان را بشگفتی افکنده میخواهند باور کنند که نیرو وپهلوانی را ایرانیان یکجا باخته‌اند. ما تنها بیگانگان را از این کم جربزگی در بارهٔ خود گستاخ نمیکنیم زیرا زنها و دوشیزگان ایرانی نیز پس از این ها بزبونی ما هم خندیده وهم میگریند. گذشته ها گذشته امروز روزی است که سر افرازی، زندگانی و فرهی ایران باستان در گرو زور بازو و مردی و مردانگی شما می باشد!و شما ای ویسپهران ای سواران و ای کهنه سپاهیانی که خون ایرانی و پهلوانی در رگهای تان می‌جوشد آگاه باشید که در این میدان نام وننك سپاهیگری ما بدسترس دشمن گذارده شده زیرا آن جا، آنکه می‌بینید درفش کاویان است که بر افراشته‌اند (سپهبد با دست خود درفش را نمود و فرمان داد که پرچم آنرا گشودند. این پرچم از پوست پلنك بود با هشت گز پهنا و دوازده‌گز درازی و بگوهر های پر بها ورنگا رنك آرایش یافته بود) چشم سپاه که بپرچم افتاد غریو آفرین بر کشیدند وفریاد(فیروزی!.. فیروزی!) ازهرسو بلند گشت. بهمن که حالت روحی لشکر را بسیار نیکو دید آواز داد:- آری فیروزی فیروزی بزرك! زیرا این است آبروی شما، نام وننك شما، جان و روان شما، این است درفش کاویانی که درهر گوشهٔ آن سدها نشانی ازنیاکان شما نگاشته شده، نمایندهٔ ایران باستان، ایران فرخنده وایرانیان بافر و فرهنك است. ای ایرانی‌ها روان‌های آن شهنشاهان و بزرگانی که پیوسته درفش کاویان‌را می‌ستوده‌اند اینك درهوای این میدان پرواز کرده ربالا و برز و نیرو و بازوی شما نگران هستند!..

همینکه سخنان سپهبد بانجام رسید گرز خود را سه بار بالای سر گردانید و این خود فرمان جنك بود و در این هنگام مسلمانان نیز پیش

آمده تیراندازان ایران بتیرباران پرداختند و سوارهٔ عرب روبجناح راست ایران تاخت درحالتی که ابوعبیده باگروهی اززبده سواران مسلمانها سوی قلب حمله برده درفش کاویان را در مد نظر داشتند.

اما همینکه پیلهای زره پوش ایران به پیشواز درآمدند اسب های اعراب که بدیدن آن حیوان لندهور آشنا نبودند رمیده کار بر مسلمانان دشوار گشت و هجوم سوارهٔ روئین تن ایرانی که مانند سیل آتشین میزد و میسوخت و میانداخت عربها را دلخسته کرد. ابوعبیده کوشید که دوباره نظم را برگرداند و خویشتن پیاده شده فرمان داد سوار ها از اسب فرود آمدند وفندی بخاطرش رسیده دلاوران‌را گفت تامیتوانند تنك وبند پیلهارا باشمشیر ببرندکه هودج ها سرنگون گشته تیراندازانی که درون آنها هستند تباه شوند و نیز فرمود که خرطوم پیلها را باتیر و نیزه سوراخ کرده ازکار بیندازند و خود برای دلیری دادن سپاه به پیل سپیدی که پیشرو دیگران بود حمله برده شمشیری بخرطوم وی انداخت اما پیش از آنکه بتواند روبه‌پس بازجهد آن حیوان هوشمند دستش‌را بشانهٔ ابوعبیده رسانیده بایك فشار و دریکدم سردار تازی را درهم کوفت.

پیلبانان غریو شادی برآوردند سردار دیگر که ابوعبیده به جانشینی خود برگزیده بود علم اعراب‌را بدوش کشید جزآنکه حملهٔ ایرانیان ونیرو وچابکی وزبردستی آنان کارمسلمانان‌را بفرجام برده بود تاهفت‌تن ازبزرگان قبیلهٔ ثقفی‌ها که ابوعبیده نام‌برده بود بیرق سرداری را برداشتند و کشته شدند و سواره و پیادهٔ تازی مانند بنات‌النعش متفرق وروبه گریز نهادند.

اتفاقاً مردی از تازیان پلی را که روی فرات بسته بودند از پیش خود بریده بود بدین امید که چون مسلمانها راه نجاتی نبینند باز درجنك پافشاری کنند اما این خود کار را بدتر ودشوارتر ساخت زیرا عرب‌ها که

از دم تیغ ایرانیان میگریختند و راه فرار هم نداشتند خود را بآب فرات می افکندند.

بالجمله جز مثنی بن حارثه شیبانی و ٤ هزار همراهان او کسی از اعراب جان بسلامت نبرد.

بند (چهاردهم) بخت واژگون

شبانگاه درحالتی که سرها ازبادهٔ فتح وفیروزی مست و دلها خرم و شادمان بود و در پهنای جلگهٔ قس‌الناطف وسواحل فرات جرگه جرگه لشگریان گرد هم نشسته مشعل‌ها افروخته مینا وساغر درمیان نهاده باآوای رودونی بانك نوشانوش را آمیخته اختران سپهر را برامشگری خوش‌باش همی گفتند سرداران و بزرگان سپاه نیز انجمنی آراسته پیران و جوانان وسپهران وسواران همگی بدور هم جرگه ساخته گزارش روز را باشادی و آفرین بمیان آورده به افزونی کشور ایران وایرانیان جامها لبریز کرده زنك غم از دل میزدودند غباد که ازهرجهت میبایست درآن شب شادمان باشد بی‌سببی خود را دلگیر یافته خواست تاباسپهبد دیداری کند و راز دل خویش بدونماید اماوی را درانجمن ندید بناچار بسوی خرگاه بهمن رهسپار گشته سراغ او را گرفت چاکران گفتند سپهبد کسی‌را نمی‌پذیرد غباد اصرار کرد تا یکی از بندگان راز دار بدرون رفت و پس از یکدم باز گشته او را بخواند چون غباد وارد شد بهمن را دید جلوی میزی نشسته در دریای اندیشه فرورفته وپیش رویش نامه‌ایست که‌گویا تازه رسیده است سپهبد که چشمش باو افتاد پرسید: - غباد چه شده است که انجمن را رها کرده بجستجوی من آمده‌ای غباد بی‌تأمل پریشانی ناگهانی‌را که بردل وی رسیده بود شرح داد ضمناً از سپهبد پرسید که آیا آگهی تازه‌ای ندارد-

بهمن برخاسته نامه‌را که روی میز افتاده بود برداشته گفت : ـ اینست نامهٔ یار دیرین ما سعد منذر (عمرو) که از حیره نگاشته آگهی میدهد که در پایتخت کارهای بزرگی رخ نموده دشمنان نابکار باراهنمائی فرخ هرمز در پی آن برآمده‌اند که ناگهانی بدربار ریخته آزرمیدخت را دستگیر کنند وچون ما پیشتربرای جلوگیری اینگونه نابکاریها سیاوخش پادوسپان (والی) ری‌را باسپاهی خواسته درتیسفون بنگهبانی‌شهنشاه برگماشته بودیم دشمنان هم رستم پسر فرخ‌هرمزرا که درخراسان بود بالشکری خوانده‌اند تادراین هنگام که ما گرفتار جنك مسلمانان هستیم آرزوهای زشت خود را بانجام رسانند. شهنشاه که از همهٔ فریب و دستان آنان آگه بوده ناگزیر گشته کار را یکرویه میفرماید بدینگونه که فرخ هرمزرا بدربار خواسته فرمان میدهد تا سر از تن او بر میگیرند ! ـ غباد فریاد کشید : ـ چون، چگونه ! راستی فرخرا میکشند؟ـ بهمن پاسخ داد ـ آری، این‌نامه چنین مینویسد همینکه فرخ کشته میشود سیاوخش کهن سال بجای آنکه مردم‌را آرام کند میفرماید تا گروه دیگری را نیز لشکریان در کوچه و بازار شهر جستجو کرده تباه میسازند وبر پریشانی پایتخت افزوده میگردد شگفت اینجا است که از این همه کارها بما آگهی نداده‌اند گوئی آن پیکها که جابجا در راه گذارده‌ایم تا نامهٔ دربار را بما رسانند همگی مرده‌اند ! غباد پس از یکدم که باندیشه فرورفت گفت : ـ نی، نی آنها نمرده‌اند اما دشمن آنانرا بسوی خود کشیده و شاید دسته‌ای سپاه رستم راه میان لشکر و پایتخت را بریده‌اند و آنچه برای ما پیك و نامه فرستاده شده بچنك ایشان افتاده است ! آه ! دریغ ! دریغ که نابکاری این فرزندان ناسزاوار ایران نمیگذارد تا چنین فیروزی بزرگی را بانجام برده کار تازیان را یکسره سازیم

در این هنگام چاکری بدرون آمده گفت: - چهار سوار بردروازهٔ گند[1] دستوری میخواهند و با سالار شب کار دارند - پیش از آنکه غباد پاسخی بدهد سپهبد بهمن فرمود: - هرچهاررا اینجا رهنمائی کنید چون نوکر بیرون رفت بهمن دستش را روی سینهٔ خود نهاده گفت دیشب خواب دیدم آزرمیدخت چون کبوتری سفید ازبالای لشکرگاه پرواز میکند وآواز داد: بهمن ما رفتیم! - ازآن دم تاکنون پیوسته دلم درتب وتاب وپریشان است وهم اکنون گوئی این سواران فرمان کشتن مرا میآورند!.. صدای سم اسبها نزدیك شده لحظهای بعد پردهٔ خرگاه بالا رفته شخصی سیاهپوش که نقابی برروی داشت بدرون آمده فریاد کرد: کسی نزدیك خرگاه نباشد سهراب تو خود نگهبان باش! - شنیدن این آواز بهمن و غباد هردو را تکان داد و سپهبد برای استوار داشتن گفتهٔ آنشخص فرمان داد: - آری هیچکس نزدیك خرگاه نماند! غباد که تاب شکیبائی نداشت نزدیك آن‌سوار تازه رسیده رفته میخواست چیزی بگوید اما اوخود نقاب برداشت وسپهبد وغباد هردو فریاد کشیدند: - ماه آفرین!.. ماه آفرین بارنگ پریده وبازوی بسته که نشانهٔ زخمی سخت بود و بالاغری بی‌اندازه درحالتیکه آثار مصیبت واندوه بزرك ازچهره واندامش پدید بود خودرا برکرسی پرنیانی که نزدیك بود افکنده گفت: - آری ماه‌آفرین ماتم زده ماه‌آفرین سوگوار!.. و نالهٔ سوزناکش که میکوشید در سینه بماند بیخودانه برآمده جویباری از اشك بر رخ روان ساخت. بهمن و غباد هر یك بازوی خانون هندی را گرفته بادلهای پرطپش گزارش را میپرسیدند تاسرانجام او بخود نیرو داده راست بشسته گفت: - چه میپرسید؟ ایران رفت و فرخندگی جهانیان را بدرود

---

(۱) گند که اعراب آنرا جند خوانند به معنای اردو و لشکرگاه میباشد

کرد زیرا آزرمیدخت بزهرجان گداز ازپا درافتاد!.. بهمن بمانند برق‌زدگان تکانی خورده برزمین نقش بست و غباد و ماه آفرین با کوشش بسیار او را بهوش آوردند پس خاتون هندی گفت: ــ سپهبد اکنون جای گریه وناله نیست زیرا من بخوبی آگهم که فرستادگان دشمن درراه وهمین‌دم بلشکرگاه میرسند و فرمان گرفتاری شما را با خود دارند باید پیشتر جان خود را برهانید! ــ بهمن پرسید: ــ پس همین‌اندازه بگو که چه رخ‌نموده ؟ ــ ماه‌آفرین پاسخ داد: ــ مابرای شما نوشتیم که دستان بدخواهان ونابکاری آنان ازاندازه گذشته وشما درپاسخ نگاشته بودید که سیاوخش پادوسپان (والی) ری‌را فرمان داده اید با سپاه بپایتخت آید . ما به رسیدن او دیده دوختیم اما دشمنان ازما بیدار تر بودند زیرا باآزرمیدخت آگهی آمدکه هواخواهان فرخ هرمز پیمان نهاده اند شبانه به دربار ریخته کار وی را بسازند پس از گفتگو ها ورأی زدن با دوستان شهنشاه فرمود بهتر آنست تسیفون‌را رها کرده بلشکرگاه رویم وتا پایان جنك میان سپاه خود باشیم وشب هنگام از سرای شهریاری بیرون رفته بباغ هندوان آمدیم که از آنجا با کشتی ازراه اروند رود (دجله) واز رودشاهی بفرات رانده به‌کنگ بیائیم هنوز درتالار باغ‌هندوان آرام نگرفته بودیم که فرخ هرمز بادویست سوار ازسایر بزرگان و دوستانش آنجا را در میان گرفتند . سخن کوتاه در میان شهنشاه با ایشان پیامها وگفتگو ها شده سر انجام فرخ هرمز پیغام داد: ــ هرگاه آزرمیدخت بزناشوئی من تن در دهد و نزد مردمان در آتشکده آشکارا مرا انباز پادشاهی خویش بشناساند و نیز بهمن را از سپهبدی بردارد‌من پیمان مینهم و سوگند میخورم که اینهمه بازی گریها را بر کنار سازم وکار شهنشاه را استوار کنم وگرنه آزرمیدخت بهیچ روی نخواهد توانست از کمند من‌خود را برهاند پس ازپرسش ها و پاسخ‌ها آزرمیدخت ناگزیر

آن پیشنهاد را بپذیرفت و نامهٔ اوستا را بدست مؤبدی و بهمراهی زنی باندرون باغ فرستادند که شهنشاه سوگند یاد کند تالار تاریك بود و من خودرا بجای آزرمیدخت نمایانیده سوگند خوردم به اشو(حضرت) زرتشت وبه نسکهای نامهٔ آسمانی که از پیمان فرخ هرمز سرباز نپیچم[1] پس همگی بشهر بازگشتیم وشهنشاه بافرخ هرمز بمدارا میگذرانید تا زمانیکه سیاوش رازی و سپاهش دررسید آنگاه بدخواهان باز بدگمان شدند و شنیدیم که فرخ هرمز پسرش رستم را که در خراسان بود با لشکر بپایتخت خوانده است وباز بتباه‌کاری پرداخته ازاین رو شهنشاه ناچار شدکار را یك رویه سازد و فرمان داد گروهی سواران سیاوش در سرای شهریاری شبانه گرد آمدند وهمان شب فرخ هرمزرا پیام فرستادکه پنهانی بدربار آید تا زناشوئی انجام پذیرد آن مرد که مرگش دامن‌گیر شده بود سر و رویش را پیراسته بروت وگیسوانش را رنك نهاده اندام خود را آراسته نهانی باندرون درآمد و هماندم سرش از تن جدا گشت

و روز دیگر سیاوش فرمان داد گروهی از دوستان وی را نیز دستگیر و بکیفر رسانیدند، و ما همهٔ این گزارشها را برای شما مینوشتیم جز آنکه شبی مهرداد که او را پیك خجسته پی میخواندیم سراسیمه نزد من آمده گفت : ـ راه ما را با گند بریدهٔ اند ! و هویدا گشت که رستم بما فند زده پیش از آنکه بپایتخت تازد راه گند را بریده که نتوانیم یاری بخواهیم و همهٔ نوشته های ما بدست او میافتاده است پس سیاوش رازی با لشگری که همراه داشت بپیشواز رستم بیرون رفت اما بانوی آزرمیدخت را رأی آن شد که ما برگشتی نشسته روانهٔ گند شویم و این رفتار راستی

---

(۱) نسك تقریباً به معنی سوره است و کتاب مقدس اوستا بیست ویك حصه بود که بیست و یك نسك می‌نامیده‌اند .

بجا بود اما دریغ که سرنوشت کار خود را میکند! هماندم که ما دست وپای خودرا برچیده روانه میشدیم عماد تازی بندهٔ عمرو (سعد منذر) سررسیده پیام آورد که خواجهٔ وی کشتی ویژهٔ (مخصوص) خودرا فرستاده وچون از همهٔ پیش آمد ها آگه است خواهش میکند با کشتی وی بسوی حیره یا لشکرگاه رهسپار شوید. هر چند مرادل باین پیام راه نمیداد اما بانو شتاب کرده و ما ده تن در کشتی نشسته روانه شدیم. افسوس که اکنون جای آن نیست که همهٔ سخنان بانو و پیش آمد ها را بگویم همین اندازه بدانید که آزرمیدخت مرك خودرا آشکار میدید و راستی آن شب هر چه بچشم ما میرسید مرغوا میآمد! جغد مینالید و پرتو ماه سرخ فام بود!..



کشتی ما باید پس از پیمودن فرسنگی دراروند رود (دجله) بسوی راست پیچیده برود شاهی گذشته بفرات رسیده رو بلشکرگاه بیاید

نزدیك دهنهٔ رود شاهی کشتی بزرگی پیش آمده به نا خدای ما فرمان داد که رو بکناره براند و این کشتی پر ازسپاهیان بود بر ما هویدا گشت که بدام افتاده ایم. روی ریك ها پیاده شدیم دستهٔ سپاهی از آن کشتی بدر آمده پیشا پیش آنها جوانی بود که چون چشم بانوی آزرمیدخت براو افتاد ناله ای کرده گفت: این است رستم پور فرخ هرمز! دیگر کار من گذشت! من بیاد ندارم که آن جوان کینه ور بشهنشاه چه گفت اما میدانم که خشم پدر کشتگی در چشم و چهره اش نمودار بود!

آزرمیدخت سر در گوش من نهاده فرمود: - درود مرا ببهمن وغباد وسعدمنذر برسان! - ودرهماندم نگین انگشتری خودرا مکید وگوئی آسمانها بر سرمن فرود آمد زیرا دانستم که زهر کشنده بود وفریادی کشیدم!

رستم گمان برد که بانو خود را با خنجر میخواهد بکشد پیش دویده گفت: شتاب مکن که اینکار هم اکنون میشود - اما مهادخت کنیزك من دیوانه وار بروی رستم پریده فریاد زد: - ای ستمگر! آیا بکسی که اینك روانش بسوی آسمانها پرواز میکند گستاخی مینمائی!..:

رستم بی‌هوشانه رو به بانو دوید جز آنکه سنگینی بار های اندوه و رنج زهر جانگزا کار خود را کرده بود.

آزرمیدخت مانند فرشتهٔ نکوکاری‌خنده‌برلب روی ریك‌های نمناك درازکشیده پیکر سیمینش بیجان و دیدگان دلربایش آرام آرام برای همیشه بخواب رفت!..



در این هنگام ازکناره های لشکرگاه همهمه ای برخاست وبهمن بخطر های سهمگینی که رو بایشان میشتافت متوجه گشته از ماه آفرین پرسید: - آیا کسی همراهت هست؟ ماه آفرین پاسخ داد: - آری سهراب دنبال ما با سه اسب ازکنار رودخانه میآمد وهم او ما را رهانید واینك او و مهادخت با بندهٔ دیگری همراه من است - بهمن گفت: پس از شما نگرانی ندارم آنگاه با دیدهٔ گریان دستش را بآسمان برداشته با آوازی گرفته بدینگونه نالید: - ای آنکه جهان را آفریدی و سرنوشت جهانیان را بر پیشانی آنان نگاشتی بشنو، سوگندکسی را که ببزرگی تو سوگند میخورد تا هرگز دل به‌آدمی نبندد و گفتگوی مردمان را نپسندد زندگی را جز برای ستایش تو نخواهد و آرامش را جز برای نیایش آستانت نجوید!

وتوای‌روان تابناك ای‌ایزد منش و فرشته خوی ای خدایگان من ای سرمایهٔ فرخندگی و امید من تو، ای آزرمیدخت! گواه باش که این

بنده ات دشواریهای کهبدی و بیغوله نشینی‌را برمرگ آسان و آسایش بخش برتری نهادم تا در بوتهٔ دوری‌تو بیشتر همی بتفتم ودر زیر سندان روزگار همی بسایم و به فرسایم ! . . .

همانشب شش سوار و یك پیاده از دروازهٔ لشگرگاه بیرون رفتند وپس از پیمودن مسافتی یکی ازآنان پیاده شده اسب ورخت وسلاحش‌را بآن پیاده وا گذارده کلاه و جبهٔ نمدین را از دیگری گرفته پوشید و با سایر سوار ها که پیاده شده بودند و داع کرده از یکی از ایشان پرسید : غباد راستی باستخر خواهی رفت ؟ آن دیگری پاسخ داد : آری سپهبد زیرا در خانمان پدری‌میتوانم بآسودگی زندگی را بسر آرم و در کوهستان پارس دور ازهمهٔ مردمان درباری ونابکاری های آنان با دلنوازی های ماه‌آفرین ازبار های رنج واندوه خود بکاهم ! . . . آن نمد پوش در حالی که میخواست روانه شود گفت : ـ اورمزد یکتا و بزرك شما را از فریب روزگار برهاند و این‌دختر آسمانی‌خوی‌را خوشبخت فرمایاد ! آیا راستست که خوشبختی هم در زیراین‌گنبد نیلگون پیدا میشود ؟ و در پایان شب تار روز روشنی نیز هست !کو ؟ هرگز ! . .

نمد پوش اینرا گفته از سوئی و سواران ازسوی دیگر روانه شده شب تیره و تار در میانه حایل گردیده ظلمت بی پایان همگی را در چادر سیاه خود در پیچید ! . .

پایان بخش دوم •

خوانندگان گرامی دنبالهٔ داستان را دربخش سوم
خواهند یافت